

CONCETTA LA MAZZA

فراٹر از آسمان آبی



زندگینامه

Concetta La Mazza در سال 1936 در شهر **Domodossola** در شمال ایتالیا متولد شد. او در سال 1950 به شهر **Domodossola** نقل مکان کرد. او در سال 1950 به شهر **Domodossola** نقل مکان کرد. او در سال 1950 به شهر **Domodossola** نقل مکان کرد.



□□□□ □□□□ □□□ □□□□□□□□. □□ □□□□ □□□□ □□ □□□□
□□ □□□ □□ □□□ □ □□□□ □□□□ □□ □□ □□□ □□□□ **1938** □□□□□□□□
□□□□ □□ □ □□□□ □□ □□ □□□□□ □□□□ □□ □□ □□. □□□□□□ □□□□
□□□□ □□ □□ □□□□ □□ □□□□ □□ □□ □□□ □□ □□□ □□□□□□ □□□□
□□ □□□□□ □□□□□□□□□□ □□ □□□□ □□□□ □□□□□. □□□□ *Via*
Crucis □□□□□□ □□□□□ □□□□ □□ □□.»

فراتر از آسمان آبی

فصل اول - خانه پدری



اکنون یک ویرانه قدیمی خالی از سکنه است که توسط تار عنکبوت خفه شده و پروانه ها آن را می جوند، اما مدت ها پیش، در نوارا، شهری که در زیر قلعه ای باشکوه در کوه های مسینا قرار داشت، در کوچه ای در منطقه انگیا خانه ای در نزدیکی آن وجود داشت. چشمه در ورودی به یک راه پله داخلی باز می شد که به طبقه اول می رفت، جایی که یک اتاق کوچک با تخته چوبی وجود داشت: اتاق خواب بود. تو رفتی طبقه بالا و اونجا آشپزخونه بود، آگه همیشه اسمشو بذاری. در گوشه ای تخته سنگی بود که روی آن آتش روشن می کردند و سه پایه آهنی که برای قرار دادن دیگ ماکارونی استفاده می شد. در جلو آویزان به دیوار، مشکی زمین، یک بیل چوبی، دو الک، یکی کوچک و دیگری بزرگ، تنور پخت نان، در پهلوی یک صندوق نیمه گندیده، یک میز، دو عدد فریزی و مقداری رکیک. صندلی بالاخره اتاقی با بالکن کوچکی مشرف به کوچه بود که به سختی جا برای یک تخت یک نفره وجود داشت. آن حفره پادشاهی بود که پدر بزرگ که در سال 1934 بیوه شده بود، در آن زندگی می کرد. زیر پله ها یک توالت سنگی با درب چوبی ایجاد شده بود. از آنجایی که فاضلاب وجود نداشت، این دومی باید برای کاهش بوی بدی که منتشر می شد مفید باشد. طبیعتاً خانه آب و برق نداشت، آسایشی که حتی بارون ها در آن روزها

نداشتند. در کنار آن دروازه ای چوبی بود که به مزرعه ای که مرغ ها روی چوب نشسته بودند منتهی می شد.

در این گوشه، خارج از دنیا، مادرم که خیاطی بود، با پدربزرگم، دو برادر و یک خواهر که همگی از او بزرگتر بودند، زندگی می کردند، ازدواج کرده بودند و در نواری نیز زندگی می کردند. مادرم بلوند، لاغر، هیکل بسیار ضعیفی بود، ویژگی های بسیار ظریفی داشت و آنچه در چهره اش، سفید مثل شیر بیشتر به چشم می آمد، دو چشم درشت آبی بود که تقریباً همیشه ترسیده و غمگین بودند. شاید مرگ ناگهانی مادرش در بیست و چهار سالگی علت شکنندگی جسمی و اخلاقی او بود.

چند سال پس از مرگ مادربزرگم، مادرم به لطف دخالت یکی از همسرانش، با شاهزاده جذابش آشنا شد. پدرم متعلق به یک خانواده اصیل اهل بادیاوکیا بود که یک میخانه با دخانیات و خواربارفروشی اداره می کردند. خانواده ای سخت کوش بودند و پدرم به هر حال مردی بسیار خوش تیپ، قد بلند، تیره پوست، با اعتماد به نفس و مبتکر بود. او در دهکده ای دور از شهر زندگی می کرد. می توانست با پای پیاده، با سرعت خوب، در نیم ساعت به آنجا برسد. پدرش زغال می کشید. مادر زنی پویا بود، صبح با قاطر به نواری رفت تا اجناس عرضه شده در مغازه را بخرد. تنباکو، نمک و خوراکی. او همیشه با یک شال مشکی بزرگ به دور گردنش لباس شیک می پوشید و حتی روزنامه می خرید تا مشتریانش را مطلع کند. تنها دکان دهکده بود و با وجود اینکه هشت دهنه برای اطعام داشت، در آن خانه کم رفاه نبود.

اواخر عصر، او با رقیق کردن شراب با نوشابه رنگی، به مشتریانی که اکنون بد اخلاق بودند - و کیف پولش - به طور خودنمایی کمک کرد. از آنجایی که فرزندان همیشه کار والدین را به ارث نمی برند، پدرم حرفه پینه دوزی را آموخته بود. پس از نامزدی چند ماهه، پدر و مادرم که زمانی ازدواج کرده بودند، رفتند تا لانه عشق خود را در خانه نزدیک چشمه در منطقه انگیا درست کنند. دقیقاً نه ماه بعد به این دنیا رسیدم و طبق یک رسم مقدس جنوبی، نام مادربزرگ پدری ام، کونستا را برگزیدم. علیرغم سن من، پوست تیره و چروکیده ای داشتم، همیشه گریه می کردم. از آنجایی که ما گهواره نداشتیم، پدربزرگم مجبور شد تمام روز مرا در آغوش بگیرد و شب ها با بابا و مامانم روی تخت بزرگ می خوابیدم. به هر حال من خیلی زشت و غیرقابل تحمل بودم. چند ماه بعد پدرم که دید کار در کشور کم است، تصمیم گرفت برای کار به ساردینیا برود. وقتی او به جزیره دیگر رفت، مادرش را با نوزاد گریان و موجود دیگری که در شکمش لگد می زد، رها کرد.

وقتی بیست ماهه بودم خواهرم رزا به دنیا آمد. اسم مادربزرگ مادریش بود. برخلاف کونستا، رزا - باز هم به گفته مادرم - زیبا، سفید و صورتی بود، موهای قهوه ای که چهره ای هماهنگ با دو چشم آبی زیبا تزئین شده بود. یک گل، مثل اسمش! به طوری که وقتی مادرم با رزا در آغوش برای گرفتن آب به کنار چشمه رفت، دوستانش از او پرسیدند که چگونه می توان دو دختر کاملاً متفاوت به دنیا آورد؟ - این

یکی روسینا آره تو بلیلیک بودی ولی اون یکی ... - این روزینا قشنگه ولی اون یکی ... دوستان با قیاف لب گفتند در همین حال، در این وضعیت همچنان بی قرار بودم، گویی پیش گویی مصیبت خود را حس می کردم که الحمدلله تحمل شد، حتی اگر نه با استعفا

برای گفتن بقیه داستان، ابتدا باید عمه ام آنتونیا را به شما معرفی کنم، به طور خلاصه، زی 'نتویا . او خواهر بزرگتر مادرم بود، هفده سال اختلاف بین آن دو بود . او زنی کوتاه قد و چاق بود که موهای کثیف در چشمانش ریخته بود . چهره غفلت شده اش پیرتر از او به نظر می رسید و در نگاه خالی اش فقط تحقیر زیادی وجود داشت . او در بیست سالگی، در سن ازدواج، با پسر عموی اولش که تازه از کار در تونل سمپیون برگشته بود، ازدواج کرد که بیوه شده بود و یک پسر سه ساله داشت . این مرد، عموی من میشل، عمو میچری، مردی کوتاه قد بود و شبیه کپی پلبی پادشاه ویتوریو امانوئل سوم بود، او در خانه ای زندگی می کرد که در یکی از خیابان های بسیار مشخص شهر با پله هایی تقریباً دو متر عرض داشت . خونه قشنگی بود در طبقه همکف مغازه نجاری بود با یک پیشخوان مرکزی بزرگ با یک گیره، دو کابینت دیواری که در آن سوهان ها، اسکنه ها، قلاب ها، گیره ها و مارپیچ ها نگهداری می کرد، یک ماشین تراش برای گرد کردن پای میزهایی که ساخته بود، یک چرخ سنگ زنی که برای تیز کردن هواپیماها و تیغه ها، اجاق هیزمی با قابلمه ای برای مایع شدن چسب، تخته هایی که همه جا روی هم چیده شده اند، چند اره متصل به دیوار، برخی از طلسم های خوش شانسان مانند نعل اسب، شاخ بز و پوست لاک پشت، به طور خلاصه یکی از آن جاهایی که حالا فقط به دنیای خاطره ها تعلق دارند

یک راه پله چوبی به طبقه اول می رسید، جایی که دو اتاق بزرگ با کاشی سرامیک، لوکس آن روزها، بوفه ای که عمویم درست کرده بود، مبل، میز و چند صندلی بافته شده با رافیا، نوعی طناب نباتی، وجود به Assumption داشت . از بالکن کوچک مشرف به خیابان در اواسط آگوست، هنگامی که صفوف سمت ابی صعود کرد، می توان با دست خود سر تاج مدونا را لمس کرد . اما از طبقه دوم می توانستید روکا سالواتستا را ببینید و در مقابل، از میان شکافی بین خانه ها، می توانید چشم انداز باشکوه کوه هایی را تحسین کنید که آرام آرام فراتر، فراتر از آسمان آبی امتداد یافته اند، تا زمانی که به دریا برسید، به ویژه را در لبه افق ببینید و سپس Vulcano در روزهای خنک بهاری که مه وجود نداشت، می توانستید و تمام جزایر دیگر را ببینید . یک منظره طبیعی، یک کارت پستال چند رنگ Lipari، Stromboli، درخشان

راه پله ای دیگر به طبقه اول می رفت، جایی که آشپزخانه و اتاق خواب وجود داشت، اولین پلکان بسیار جادار مجهز به تنور هیزمی برای نان و اجاق چدنی برای پخت و پز بود . بدون شک خانه زیبایی بود، جدای از ناراحتی آشپزخانه بدون سینک با آبکش برای انجام ضروری ترین کارهای خانه . در آن زمان برخی از راحتی ها هنوز قابل تصور نبود . در واقع، آب را از فواره عمومی در یک قیف روی گرفته و سپس به طبقه دوم می بردند و در یک حوض بزرگ سفالی برای شستن ظروف می ریختند . از

آنجایی که در سینک زهکشی وجود نداشت، آب حوضچه به طبقه همکف بازگردانده شد و به داخل توالت پرتاب شد. برای یک زن این کار بسیار خسته کننده بود. این وضعیت خفت بار و تحقیرآمیز، تا سرحد تمام استقامت انسان، در وقت شام به اوج خود رسید که عمه آنتونیا به احترام شوهرش مجبور شد از همان بشقاب غذا بخورد که قبلاً و شاید پسرخوانده. همین را تکرار کردم، اما خاطره روشنی از این ندارم.

عمو میشل مردی تاریک و بدخلق بود، به همان اندازه که کوشا بود، به جای قلب، یک پتک ماسه سنگی داشت. من هرگز ذره ای از مهربانی یا شفقت نسبت به دیگران را در چشمان او ندیده ام. عمه اش را در خانه نگه می داشت تا از پسرش مراقبت کند، باید برای او غذا درست می کرد، خدمتکار او بود و همیشه می گفت بله، بله، بله. او حتی نمی توانست به بالکن نگاه کند و گرنه مشکلی پیش می آمد، در حالی که تقریباً هر عصر بعد از کار با دوستانش برای نوشیدن به میخانه می رفت.

او با تلو تلو خوردن، خیس عرق و با چنان نفس بدبویی به خانه بازگشت که امکان نزدیک شدن به او وجود نداشت. در عوض عمه ام کنار چراغ نفت تا پاسی از شب بدون اینکه چیزی بخورد منتظرش بود. وقتی پادشاه کوچولو برمی گشت - اغلب حتی قدرت بالا رفتن از پله ها را هم نداشت - خسته، خود را روی میز کار غبارآلود رها می کرد و تمام شب را آنجا می ماند تا هوشیار شود. خاله آنتونیا با وجود همه چیز او را با یک پالتو پوشاند و با عشق کنارش نشست تا تا صبح مراقب او باشد. پس سالها گذشت و او در ازای این همه ارادت، حتی نتوانست برای دوری از صحنه ها به دیدار اقوامش برود. او با حسادت، خرده پا و سلطه جو، برای جلوگیری از خروج او از خانه، رفت تا نخ لعنتی، شانه، گیره مو و چیزهای دیگر را برای او بخرد. وقتی آنها را به مراسم عروسی دعوت کردند، عمو میشل تا آخرین لحظه به خانه برنگشت و عمه آنتونیا نتوانست تنها برود تا اینکه اقوام موفق به ردیابی شوهرش شدند. هر از گاهی موفق می شدند او را متقاعد کنند، دفعات دیگر به موقع می رسید، اما بعد، وسط مهمانی، ناپدید شد و عمه آنتونیا، ناامید و متاسف، با ناراحتی به خانه بازگشت. با گذشت زمان، او تلخی و اندوه را در خود جمع کرد، زیرا نمی توانست با کسی خلاص شود زیرا منزوی بود، و طعمه سردردها و دندان دردهای وحشتناکی بود که هفته ها او را شکنجه می داد.

روزی همسایه ای که بسیار خوب و با تقوا بود عمو میشل را صدا کرد و او را به خاطر این همه بد رفتاری که همسرش را متحمل شد سرزنش کرد: - باید خجالت بکشی - او بر سر او فریاد زد - که یک زن را اینطور عذاب بکشی... آنتونیا باید کمی هوا بخورد، مجبور نیستی او را در خانه جدا کنی، او باید بیرون برود، به مراسم عشای ربانی برود، پیش اقوام برود، مثل همه مسیحیان. مهمتر از همه، او نیاز به پیاده روی دارد، این تنها راهی است که سردردش از بین می رود... همسایه مکث کوتاهی کرد، سپس ادامه داد: - کمتر از یک ساعت از اینجا، در حال پیاده روی در یک مسیر قاطر، ما مقداری زمین و یک خانه کوچک بسیار ساده با آشپزخانه زیر سقف و یک اتاق دیگر کمی مرطوب که می تواند در تابستان به

عنوان اتاق خواب استفاده شود. در این سرزمین بوته فندق، انجیر، نارنگی، ملوس، انگور، زیزل، سیب، گلابی، زیتون، خلاصه هر خیری از جانب خداست.

همانطور که می دانید بعد از فوت برادرم باید مراقب عمه ام باشم و دیگر نمی توانم از روستا مراقبت کنم به همین دلیل به فکر فروش آن افتادم. چرا نمیخوری؟ به این ترتیب همسر شما این فرصت را پیدا می کند که هوای خوبی را تنفس کند... عمو میشل در ابتدا تردید داشت اما سپس به دیدن آن رفت و همچنین متقاعد شد که آن را بخرد. در مدت کوتاهی قرارداد بسته شد و ملک از آن او شد. بنابراین، شبیه ویتوریو امانوئل سوم، که به طور فزاینده ای زیرک و خائن بود، به عمه آنتونیا پیشنهاد داد :- یاد می گیرید انجیر بچینید و بگذارید خشک شود. وقتی مجبورید لباس ها را بشویید به رودخانه می روید و آب مورد نیاز برای آشامیدن و پخت و پز را با حفر سوراخ در شن و ماسه برای تمیز کردن آن به دست می آورید - می توانیم بازنشسته شویم تا در روستا زندگی کنیم: من به عنوان نجار کار خواهم کرد خانواده هایی که در دهکده های نزدیک سن باسیلیو، والانکازا، بادیاوکیا و پیانو ویگنا زندگی می کنند. در زمستان که رودخانه از آب متورم می شود، ناراحت کننده خواهد بود، اما من بر این مانع غلبه خواهم کرد. از طرف دیگر، می توانید از حومه شهر لذت ببرید. خاله آنتونیا در حالی که نگاهش را پایین انداخته بود، یک بار همانطور که - *Cuomu tu voi, eu fazzu* - دیگر همان کاری را کرد که به او دستور داده شده بود. تو می خواهی، این کار را انجام می دهم، دختر بیچاره مطیعانه پاسخ داد.

فصل دوم - خارج از این دنیا



در آغاز بهار 1936، دختر فقیر و عمویش میچری به کاسترنجیا، در حومه شهر، نزدیک بستر نهر نقل شایع شد که Vallancazza و San Basilio، Badiavecchia مکان کردند. در دهکده‌های مختلف او هنوز در دسترس است و مردم او را برای کار فرا می‌خواندند. آن روزها این رسم وجود داشت، حتی اگر امروز عجیب به نظر برسد، که وقتی به میز، پنجره، در یا کمد نیاز داشتند، نجار را صدا می‌زدند و در خانه خود میزبانی می‌کردند. برایش میز کار بداهه می‌ساختند و چوب لازم را در دسترس قرار دادند. عمو میشل ابزارها را آورد و تا پایان کار در محل ماند.

او را صدا زدند تا درختی را قطع کند و چند سالی خشک شود. سپس تنه درخت روی دیوار نصب شد. (اره اره یا استاد بزرگ بیایید فردا صندوقچه را بسازیم) "Serra serra mastro dascio che dumè fagimmo a cascia".

تنه درخت روی دیوار نصب شده بود. با یک اره بزرگ تخته‌ها را به دست آوردند و با آن پنجره‌ها، تخت‌ها و کمد‌ها را ساختند. برای انجام این کار ساعت 4 برخاست و با کوله پشتی و سوزن به راه افتاد. وقتی به خانه اش رسید، مشتریان شیر تازه همراه با پیاز و یک تکه نان به او تعارف کردند. در ظهر یک بشقاب پاستا و یک تکه پنیر. هنگام غروب، او دست از کار کشید و قبل از پرداخت قبض روز یکشنبه در نوارا، مقداری نان خانگی به عنوان سپرده اولیه به او دادند.

چند سال گذشت و پسر، توریلو، بزرگ شده بود و از نزدیک فهمیده بود که قصد ندارد بقیه عمر خود را در حومه شهر منزوی کند. او حرفه پدرش را آموخته بود اما می‌خواست تخصص پیدا کند و کابینت‌ساز شود. او توانست پدرش را متقاعد کند که او را به شهری بفرستد که امکان فراگیری آن هنر وجود داشت. او به کاتانیا نقل مکان کرد و پس از دو سال شاگردی بسیار خوب شد، احساس می‌کرد آماده این کار است و از آنجایی که اکنون نوزده ساله بود فکر می‌کرد زمان آن فرا رسیده است که برای خود خانواده تشکیل دهد. او سال‌ها دختر یک چوپان را می‌شناخت و تصمیم به ازدواج گرفت، اما برخلاف میل

عمویش میچری بود که می‌خواست پسرش با زنی از طبقه او ازدواج کند. در آن روزها، باورنکردنی بود، اما اینگونه بود: برای یک صنعتگر که با دختر یک چوپان ازدواج کند، مایه بی شرمی بزرگی بود. یک درگیری بزرگ ناگهان بین پدر و پسر شروع شد که توریلو را وادار کرد تا به طور قطعی از پدر و نامادری خود جدا شود. او با خانواده جدیدش کشور را ترک کرد و به کومو نقل مکان کرد و در آنجا از طریق کار خود ثروت زیادی به دست آورد.

عموها فرزندی نداشتند، بنابراین، با رفتن توریلو، آنها به طور قطعی تنها ماندند. کسی که بیش از همه از این انزوا رنج می‌برد، عمه آنتونیا بود که تمام روزها را با پرندگان، مگس‌ها و پشه‌هایی که در اطرافش وزوز می‌کردند صحبت می‌کرد. در آن غار در حومه شهر، او فرصت صحبت با کسی را نداشت. فقط به مناسبت تعطیلات مهم مانند کریسمس، عید پاک یا جشن مدونا آسونتا در اواسط اوت، او توانست برای دیدن مادرم به شهر برود. در یکی از این ملاقات‌ها، پس از مدت‌ها شکایت از وضعیت خود، از خواهرش خواستگاری کرد: - ترزای عزیز، متوجه شدم که با دو دختر کوچولو خیلی کار داری، کانستا را به من بسپار تا تو باشی. آزادتر است که خود را وقف کوچولو کنی. من او را به روستایی می‌برم که هوا در آن بهتر است و به نفع او خواهد بود - مادرم ابتدا مطمئن نبود اما بعد از آن، مثل همیشه، با توجه به شخصیتی که به راحتی شرطی می‌شود، پس از اصرار شدید خواهرش، او موافقت کرد.

برای من سختی شروع شد. احتمالاً روز گرمی بود، تابستان 1938 شروع شد، من دو ساله بودم و عمه ام آمد تا مرا بیاورد. در یک کیسه پارچه‌ای یک بلوز، دو جفت شورت گذاشتم و بی‌خبر از هر چه از من آن روز شروع *Via Crucis* خانه ام بیرون رفتم. آنقدر کوچک بودم که نمی‌توانستم بفهمم که می‌شود. ما مسیر قاطر را دنبال کردیم تا اینکه بعد از نیم ساعت یا شاید بیشتر به این مکان خلوت رسیدیم. با نام نه چندان اطمینان بخش کاسترنجیا (کاساندرای) (تقریباً انگار می‌خواستیم بدبختی را پیش بینی کنیم، خلاصه این نام قبلاً یک نقشه کامل بود، حتی اگر در آن زمان نمی‌توانستم متوجه آن شوم. شوهر در ابتدا از من استقبال خوبی کرد، عمه هر از چند گاهی برایم شیرینی می‌خرید و وقتی مرا به نواریا برای دیدن مادرم همراهی می‌کرد همیشه با اصرار به من می‌گفت که نباید به خانه برگردم اما بهتر است با او که تنها بود بزرگ شوم و او مادر من شود. جز اطاعت کاری از دستم بر نمی‌آمد.

در همین حین، پدرم از ساردینیا برگشت، فقط یک هفته ماند، که برای باردار شدن مادرم کافی بود و دوباره رفت. سال 1939 بود و سال بعد آنتونیتا متولد شد. هنوز به طور مبهم به یاد دارم که عمه ام آنتونیا من را برای دیدن مادرم به نواریا برد و من برای اولین بار خواهرم را دیدم. می‌خواستم در خانه بمانم تا آنتونیتا را در آغوش بگیرم، اما عمه‌ام، که بیشتر و بیشتر زندگی من را کنترل می‌کرد، مانند یک در خانه، من از تو یک هدف زیبا درست می‌کنم - *Turnemmu* - سرباز سفت و سخت، به من گفت (بیا بریم خانه، من برات یک عروسک زیبا می‌سازم).

وقتی به کلبه رسیدیم او یک "کائوزیتا" پر شده با چشمان قرمز رنگ شده و ترسناک را در آغوش من گذاشت. ترسیدم. دوره ای بود که همیشه گریه می کردم چون می خواستم نزد پدر بزرگ و مادرم به نواری برگردم اما هیچ راهی برای قانع کردن عمو آنتونیا وجود نداشت: قلب او در برابر هر شکایت من متحجر و کر بود. در سه سال اول ما زمان زیادی را در خانه روستایی در کاسترنجیا گذرانیدیم، جایی که روحی در آن زنده نبود، تنها به ندرت مسافرانی در خانه‌های پراکنده در اطراف دیده می‌شدند.

یکشنبه‌ها به روستا می‌رفتیم و به دیدن مادر، خواهران کوچکم و پدر بزرگ مادری ام می‌رفتم. پدر بزرگ مرد خوبی با سبیل بود. او با خود یک جعبه انفیه حمل می‌کرد که گهگاه آن را بو می‌کرد. در بالای بیمارستان، «Sciancaditta» زمستان مرا زیر عبا می‌برد و به میدان می‌برد تا در میخانه شیرینی بخرم و شراب بچشم. عصر به کاسترنجیا برگشتیم.

بعضی عصرها عمو برای تمرین با گروه می‌رفت و در آنجا ترومبون می‌نواخت، سپس در میخانه توقف می‌کرد و سرزنده به حومه شهر باز می‌گشت. در 500 متری کاسترانجیا، او شروع به صدا زدن کرد. در این بین عمه در خانه دیگ سفالی را برای گرم کردن آب روی سه "Concettina، 'ntoia..." پایه آماده کرده بود. در نیمه‌ی راه آشپزی، او یک لیوان آب جوش ریخت، شاید برای دور ریختن شراب. خاله ام در یک تابه آهنی پیاز را با گوجه فرنگی آماده کرد تا پاستا را مزه دار کند. پیاز نیم پز بود و «... باعث شد استفراغ کنم. بخور و گرنه بند را می‌گیرم و بدن‌ها را به تو می‌دهم».

در آن روزها زنی ونیزی الاصل قابله سان باسیلیو بود. زمانی که رودخانه در زمستان طغیان می‌کرد، عمو میشل او را بر روی شانه خود (یک سیانکلیا (حمل کرد تا از داروخانه نواری خرید کند. در خانه ایستاد و گفت: آنتونیا، یک شال به او بده، سرد است. بیچاره خاله نمی‌دونم فهمیده بود معشوقه می‌کله

من اکنون پنج ساله بودم، در حومه شهر منزوی شده بودم، بدون اینکه با کسی صحبت کنم مثل یک حیوان وحشی شده بودم. شرمنده همه شدم وقتی به نواری رفتیم به دلیل ترس از مردم پنهان شدم. همسایه‌ها متوجه این تحول شدند و به عموهایم توصیه کردند که مرا به مهد کودک بفرستند. خوشبختانه عموها متقاعد شدند. بنابراین یک روز صبح عمه ام عمویم میشل را فرستاد تا برایم یک بیسکویت بخرد و آن را در سبد نی سفیدی که مادر بزرگ پدری ام به من داده بود بگذارد. همراه با بیسکویت، یک تخم مرغ تازه گذاشت. او مرا تا مهدکودکی که نزدیک صومعه روستا بود همراهی کرد. وقتی راهبه در را برای استقبال از من باز کرد، شروع به جیغ زدن کردم. از ترس سبد را روی زمین انداختم، تخم مرغ خرد شد و خاک روی زمین باقی ماند. عمه ام با کتک زدن محکم مرا تنبیه کرد و مرا به خانه برد. بنابراین اولین روز مهدکودک من نیز آخرین روز من شد.

اتفاقاً از زمانی که من چهار ساله بودم، عمویم می‌گفت :- کونستینا، برو به نواری و برای سردرد برام کرمی (آرامبخش (بیاور. من در امتداد مسیر قاطر مانند یک فرت دویدم، از منطقه گرکو گذشتم، گاهی اوقات برای رفع عطش کنار چشمه توقف کردم و به داروخانه «دو سورسیتو» رسیدم. او که داروساز بود متعجب شد و به دوستانش گفت که در مدت کوتاهی مثل رعد و برق به نواری می‌روم و می‌روم. در پنج سالگی توسط اقوام دور مرا به بارسلونا بردند. در آنجا برای اولین بار با تعجب فراوان دیدم و گوش دادم... رادیو! اما هم برای خرید یک تکه پارچه نخودی به مغازه ای رفتیم. معاون فروش پیشنهاد داد :- کلاه و روسری سفید را هم بخرید. در پایان آنها متقاعد شدند و فروشنده دو تکه رایگان ساتن آبی براق و آبی روشن به او داد. روز بعد پارچه ها را برای مادرم بردیم که لباس ها را در چند روز درست کرد. یکشنبه ها احساس می‌کردم دختران مارکیزها و بارون های نواری هستم.

در زمستان 1941، در بحبوحه جنگ، پدرم که کارش را در ساردینیا تمام کرده بود، با یکی از دوستانش تصمیم گرفت که ثروت خود را در یکی از شهرهای شمالی جستجو کند و با از سرگیری شغل قدیمی خود به عنوان یک پینه دوز زندگی کند. این احساس در فضا بود که مادرم می‌خواهد به پدرم ملحق شود و من از این موضوع ناراحت شدم، به طوری که یک روز زیر تخت او خزیدم، لباس‌هایم را درآوردم و دو دانه برنج، نوک سینه‌های آینده با دلمه را مشاهده کردم، زیرا خاله ام هرگز مرا نشوید آنها را با خشونت از من گرفتند. یادم هست که خون دیدم چون خودم را مجروح کرده بودم. پیراهن برزنتی را که روز و شب لازم بود، دوباره پوشیدم، سپس لباس را پوشیدم و هیچکس متوجه نشد.

قبل از رفتن، مادر سعی کرد به ترتیب از خانه پدربزرگ خارج شود، زیرا پسر بیچاره تنها مانده بود. با روغن استفاده "u lusu" به فکر نصب چراغ برق افتاد که در آن زمان از اختیارات اربابان بود. قبلاً می‌شد. عمو میشل از این موضوع ناراحت شد: چند روز بعد به نوبت با برقکار تماس گرفت و از او خواست که چراغ را در خانه اش نصب کند، بنابراین وقتی به روستا رفتم من نیز از نور کمی روی پله های چوبی شیب دار لذت بردم. وقتی مجبور شدم برم توالت (لاتریا)، در اصل یک سوراخ ساده که در طبقه همکف پشت آزمایشگاهش بود، همیشه تابوت هایی کنار آن چیده شده بود که عمویم آن ها را می‌ساخت تا در صورت درخواست آماده شود.

صبح روز 1 مارس 1942، با لباس ساتن آبی با آستین های آبی روشن، همراه با عمو و پدربزرگم توره، مادرم و خواهران کوچکش را به اداره پست در پیاتزا دی سان سباستیانو، یعنی بله، همراهی کردم. اتوبوسی که آنها را به ایستگاه راه آهن ویگلیاتوره می‌برد. خواهر 4 ساله‌اش رزا نمی‌خواست بالا برود و عمویم برای متقاعد کردنش به او گفت :- اگر بالا نروی مریض می‌شوی - (دوبار گوزت می‌کنم).

من که بزرگترم تحت تاثیر عمه ام نرفتم و در نواری ماندم. نمی‌توانستم جلوی گریه ام را بگیرم. آرامش را در آغوش پدربزرگم جستجو کردم. او هم تنها ماند و آن روز من پیش او ماندم تا با او همراهی کنم.

بعد از حدود بیست روز اولین نامه مادر مبنی بر موفقیت این سفر رسید. پدر برای او یک آپارتمان دنج با آب در خانه و یک اجاق گاز پیدا کرده بود که برای او چیز جدیدی بود. در ادامه داستان، روز بعد از ورود، یک آرایشگر را به خانه صدا زد تا موهایش را شیک کند. در روستا تقریباً همه زنان موهای بلند خود را با تیپ می پوشیدند. خلاصه مادرم برای اولین بار در زندگی اش خوشحال و راضی بود. در پایان داستان مرا به عمه اش توصیه کرد. او مطمئناً رنج من در کاسترنجیا را تصور نمی کرد.

فردای روزی که رفتیم، خاله آنتونیا مرا به روستا برد و به شوهرش گفت کتاب کلاس اولی را برایم بخر تا نوشتن را به من یاد بدهد تا به جای کلاس اول در ماه اکتبر کلاس دوم را بروم. بیچاره من: دیگر نمی توانستم بازی کنم، اما باید وقتم را صرف نوشتن حراج و اعداد می کردم. گهگاه معلم در راه بازگشت از سان باسیلیو که در آنجا تدریس می کرد، از کاسترانگیا عبور می کرد. اسمش ماریا بود، دختر کاپیتانی بود که عمه اش می شناخت. یک لیوان آب به او تعارف کرد. در همین حین دفترچه را به او نشان دادم و او مرا نوازش کرد. او یک مداد قرمز از کیفش بیرون آورد و نوشت: "آفرین". چه لذتی، چه خوشبختی که خودم را ستوده ببینم که برای من فوق العاده است. هر روز غمگین تر می شدم، التماس می کردم که مرا پیش عمو و مادر بزرگم ببرند، اما عمه ام گفت لازم نیست.

او می ترسید که من به آنها بگویم که چگونه با من رفتار کردند و چگونه غذا خوردم. در واقع، غذا برای دختر کوچکی که باید رشد می کرد و رشد می کرد کافی نبود: صبح یک تکه نان سفت با پنیر، ظهر یک سالاد گوجه فرنگی و دو زیتون به من دادند. عصر، وقتی شوهرش آنجا بود، عمه آنتونیا مقداری پاستا با سس بداهه‌ای بر پایه پیاز خام پخت. و اگر آن را نخوردم، در معرض خطر کتک خوردن زیاد بودم. برای تنوع، بعضی عصرها پاستا و لوبیا یا نوعی پولنتای نرم و نرم می پخت. فقط در کریسمس، سال نو، کارناوال و عید پاک مرغ یا خرگوش را کشتند. در ماه ژانویه خوکی را کشتند که از آن سالامی تند و گوشت خوک به دست آوردند، اما باید قطره قطره مصرف می‌شد و گرنه برای کل سال کافی نبود. عمویم هر از گاهی روزهای یکشنبه مقداری ترش کثیف می‌خرید که حتی الان هم فقط فکر کردن به آن باعث تنفرم می‌شود، یا روده‌هایی روی شاخه‌های جعفری حلقه می‌کردند، دلمه‌هایی که بعد سرخ می‌شدند. همشون غذای ارزانی بودند چون به قول خودشون مثل پدر بزرگ هامون نباید اسراف کنیم و به من تکرار میکردن :- میبینی همیشه تابه پر از سوسیس و کالباس دارن، میخورن و میخورن. ما باید از آن مردم دوری کنیم - آنها گفتند - . عموهایم می ترسیدند که دیگر اقوام مرا متقاعد کنند که به مادر و پدرم در قاره بپیوندم. آنقدر تلاش کردند که من را از آنها متنفر کنند که گاهی وقتی با آنها ملاقات می کردم دستانم را روی چشمانم می گذاشتم تا آنها را نبینم.

شهریور فرا رسیده بود و من باید در کنکور کلاس دوم شرکت می کردم. عموهایم مرا به روستا بردند، با سرایدار مشورت کردند تا مراقب من باشد، معلمی که در کلاس دوم خواهم داشت و معلم هیئت امتحانی. همه آنها برای تضمین ارتقاء من تخم مرغ به عنوان هدیه آوردند. من تا به حال با آن افراد تماس

نداشتم، کلاس چند میز دو نفره چوبی با جوهر داشت. با من دختران دیگری هم بودند که در امتحانات ترمیمی شرکت می کردند. آنها مرا وادار کردند که مسائل جمع و تفریق را روی تخته سیاه حل کنم. هم جوهردان و هم تخته سیاه برای من کاملاً جدید بودند. از ترس و خجالت مثل برگ می لرزیدم، نمی دانستم چگونه عملیات را حل کنم، چون خاله آنتونیا فقط نوشتن اعداد از یک تا ده را به من یاد داده بود. سپس از من خواستند که یک جمله بنویسم، کمی فکر در دفترچه یادداشت کنم، اما نمی دانستم از کجا شروع کنم. وقتی آن آشفتگی ها تمام شد، سرایدار مرا به خانه برد. عمه از او پرسید که آزمون چگونه گذشت و سرایدار پاسخ داد که خیلی خوب پیش نرفته است، اما قضاوت نهایی به عهده معلمان است.

با کمال تعجب نتیجه مثبت بود و در کلاس دوم پذیرفته شدم: آماده رفتن به مدرسه بودم اما مشکل پیش بند پیش آمد. عمو میشل روز قبل به مغازه رفته بود و یک پارچه مشکی باقی مانده خریده بود. عمه آنتونیا ظرف یک روز لباس من را برایم درست کرد. برای خرید پوشه به پول بیشتری نیاز بود. عموهای من پول داشتند اما وسواس زیادی برای پس انداز داشتند، بنابراین او، خسیس، تمام تلاشش را کرد و برای من یک پوشه تخته سه لا با گیره پنجره درست کرد. حتی یک خودکار هم برایم نخریدند. عمویم یکی را با یک تکه چوب نازک ساخت که یک نوک به انتهای آن وصل شده بود. آنها نتوانستند دو دفترچه و مداد را جایگزین کنند و مجبور شدند آنها را بخرند. در اول اکتبر 1942 عمه ام مرا به مدرسه همراهی کرد. او رفت تا یک گواهی تولد بخواهد که مدرسه آن را به دلیل خارج از کلاس نیاز داشت. *podestà* ابتدا به معلم پر از مهربانی بود و به گرمی از من استقبال کرد، اما من از او می ترسیدم، شاید به دلیل تصادفی که در کودکی در کارخانه ماکارونی پدرش به جای بازوی راستش یک پروتز لاستیکی داشت. به من یک صندلی در ردیف های جلو اختصاص دادند. همراهان جدیدم که سال قبل مرا ندیده بودند و شیفته حضور من بودند، در میان خود غر زدند: - چرا این باعث سیکا سیکا می شود؟ - (این دختر کوچک لاغر کیست؟). (من خیلی ترسیده بودم و شرمزده بودم، نمی توانستم دهانم را باز کنم و حتی به سوالاتی که معلم با محبت از من می پرسید جواب نمی دادم.

من بچه وحشی بودم و جرات نداشتم بخواهم برای ادرار کردن بیرون بروم و یک بار خودم ادرار کردم. بنابراین وقتی به خانه رسیدم عمه ام مرا کتک زد زیرا مجبور بود لباس مرا بشوید که به هر حال روز بعد به موقع خشک نمی شد. روزها می گذشت و هر بار همان اتفاق تکرار می شد. معلم که وسط روز متوجه این موضوع شده بود، مرا به توالت فرستاد، اما گاهی فراموش می کرد و من آن را به خودم پس می گرفتم. همکلاسی هایم مرا نادیده می گرفتند و طوری از من دوری می کردند که انگار به طاعون مبتلا شده بودم و حتی سعی نکردند با من دوست شوند.

آنها همدیگر را می شناختند زیرا در روستا با هم آشنا شده بودند، در حالی که من برای رسیدن به خانه ای در روستا باید تقریباً یک ساعت پیاده روی می کردم و بنابراین فرصتی برای دوستی با آنها نداشتم. عموها فقط یکشنبه ها به شهر می آمدند تا با دوستانشان ملاقات کنند و چند ساعت خوش را با آنها در

مقابل یک بطری شراب بگذرانند. اما بیشتر اوقات خاله برای دریافت دستور کار برای شوهرش در خانه می ماند. در شش سالگی در امتداد مسیر طولانی قاطر سربالایی قدم زدم. در نیمه راه ایستادم تا دسته ای بنفشه را که اطراف آن را برگ احاطه کرده بود، انتخاب کنم تا به معلم تقدیم کنم.

خسته به مدرسه رسیدم. بعد از ظهر به روستاها برگشتم که با صدای کرکننده سیکاداها و آفتاب سوزان همراه بود، بدون اینکه با روح زنده ای ملاقات کنم.

من خودم را در آن چاله حبس کردم و تنها ماندم تا در آن فضای نه چندان آرام با خودم خیال پردازی کنم و عمه ام به شدت نسبت به من سخت گیری می کرد. عمو، وقتی کارش تمام می شد، تقریباً همیشه در میخانه توقف می کرد و شب دیروقت، همیشه مست به خانه برمی گشت. گاهی اوقات، بدتر از همیشه، گم می شد و به خانه بر نمی گشت. خاله و چند همسایه نصف شب کنار نهر با نور فانوس ها به دنبالش رفتند. وقتی دیدند که او روی زمین افتاده است، او را متقاعد کردند که به خانه برود.

در ضمن من در مدرسه کار خوبی نمی توانستم انجام دهم. در پایان سه ماهه اول معلم کارنامه ها را توزیع کرد، سپس با نشان های فاشیست و متاسفانه با تمام موضوعات ناکافی: کارنامه من فقیرترین در کلاس بود. برای تشویق خاله به او گفتم که کارنامه های دیگر هم مثل من هستند و عمه ام تقریباً طعمه را گرفت. بنابراین هر روز به تنهایی جرات پیدا کردم و در کلاس سعی کردم با چند همکلاسی دوست شوم. می خواستم به آنها نزدیک شوم، اما آنها مرا از صحبت هایشان کنار گذاشتند، شاید به این دلیل که از نظر آنها من یک دختر روستایی فقیر بودم.

فصل سوم - بازی روی شن و ماسه



در سال‌هایی که در کاسترنجیا در تنهایی سپری می‌شد، زمان هرگز نگذشت، زیرا تنها کاری که می‌توانستید انجام دهید این بود که تمام روز به صدای جیک پرنده‌ها گوش دهید و در تابستان به صدای کر کننده سیکاداها، زمانی که سیروکو از دریا به داخل خزید. در امتداد مسیر زیگزاگی نهر و آتش زدن دره. حیوانات روستا دوستان من بودند. بنابراین وقتم را صرف خیال پردازی کردم. من دنیایی را برای خودم ساختم که از چهره‌هایی که در پس زمینه آسمان یا در میان شاخه‌های درختان برایم ظاهر می‌شدند شروع کردم: حیوانات وحشی که صحبت می‌کردند، شوالیه‌هایی که در لبه صخره همدسور به صف کردم و سپس با من. قدرت‌های جادویی آنها را به زمین انداختم، تماشا کردم که آنها از ترس نابود شدند. سپس صخره را به ازدهایی تبدیل کردم که ناگهان از کوه جدا شد و با پرواز در ارتفاع، وحشت را در سراسر حومه شهر پخش کرد. ابرها را دگرگون کردم که تبدیل به قایق‌های پرنده شدند و به فکر رفتن به آن سوی دریای دور در آسمان سفر کردم، جایی که مادر و خواهرانم منتظر من بودند. خرچنگ‌هایی که از آب رودخانه بیرون آمدند و متورم شدند تا اینکه تبدیل به حیوانات غول‌پیکری شدند که حتی با پیشروی در نهر گیاهان را از ریشه بیرون آوردند.

گاهی یاد چهره ناخوشایند خاله ام آنتونیا می‌افتادم. او مرا دوست نداشت، او مرا دوست نداشت و من از او متنفر بودم: مادرم مرا به خواهرش سپرد اما او هم به من قول داده بود که یک روز بیاید و مرا بگیرد: به همین دلیل اغلب از درختان بالا می‌رفتم. افق را اسکن کردم، به امید اینکه ببینم او بر پشت یک اسب سفید با پدرم می‌آید. در دهکده‌های نزدیک سن باسیلیو و والانکازا، مردان همه ترک کرده بودند. فقط زن و بچه و چند پیرمرد باقی مانده بود. آنها روستاهای ساکتی بودند که زندگی به سختی آنها را لمس می‌کرد. زمان متوقف شده بود و مردم باور داشتند که همه چیز تغییر خواهد کرد، روزی که جنگ تمام شود، تمدن پیروزمندانه وارد آن انبوه‌خانه‌های پراکنده، مرده و لرزان خواهد شد. دوست داشتم دوستانی داشته

باشم، بدانم که تنها و رها نشده ام، بتوانم از من محافظت کنند، بدانم که می توانم به خانه های این یا آن شخص پناه ببرم. حتی حق نداشتم بگویم بی خانواده ام، پدر و مادرم در آن سوی دریا، آنسوی آن آبی بی پایان، که بین من و آن ها مثل کوهی مرتفع و صعب العبور بود، دور بودند. در عوض مجبور شدم با عمه ام که با من بدرفتاری کرد زندگی کنم. وقتی به این موضوع فکر کردم و او را دیدم که ظاهر شد، با آن صدای تیز و بی رحمانه من را عصبانی کرد. صدایی که برای فریاد زدن، فریاد زدن، توهین و توهین ساخته شده است.

حتی حیوانات هم از صدای او می ترسیدند. فقط با شوهرش تاجش را پایین آورد و صدایش به کلی تغییر کرد و تبدیل به نفخ گوسفند شد. عمه ام فکر می کرد که یک دختر بچه قادر به درک اتفاقات اطرافش نیست. نه تنها همه چیز را فهمیدم، بلکه ساکت و منفعل نشدم. این یک نبرد دائمی بود. مبارزه ای بی پایان و طاقت فرسا. هرازگاهی به آینده فکر می کردم: او پیر و درمانده بود، من جوان و قوی بودم، اما با وجود همه چیز من با او بد رفتار نمی کردم، این بخشی از طبیعت من نبود.

گاهی به رودخانه نزدیک می شدم که افرادی را می دیدم که برای شستن لباس ها، برای شستن لباس ها می روند، یعنی ملحفه ها و پتوها را می شستند، اول همه چیز را در خاکستر خیس می کردند. یا وقتی که بعد از دوره قیچی می آمدند پشم گوسفند را بشویند و در آفتاب خشک کنند تا سفید شود و بعد از آن برای پرکردن تشک های تخت استفاده کنند. رفتم تا پولک هایی را که بین سنگ های ساحل مانده بود جمع کنم و عروسک پارچه ای ام را با آنها پوشاندم. وقتی نمی دانستم باید چه کار کنم، برای جستجوی خرچنگ ها شروع به بلند کردن سنگ های کنار رودخانه کردم، آنها را به طرز ماهرانه ای با انگشتانم بالای سرم قلاب کردم تا پنجه هایشان انگشتانم را نیشگون نگیرند. آنها را به خانه بردم و عصر که عمه ام آتش روشن کرد آنها را بریان کردم و خوردم: برای من شام خاصی بود. گاهی به جای خرچنگ ها، به محض برداشتن سنگ، قورباغه های کوچک وحشت زده با یک پرش عمودی به سمت بالا شلیک می کردند و باعث می شد از ترس بپریم. فکر می کردم آنها همبازی های من هستند و حتی گاهی پشیمان می شدم که باید بروم و تمام شب آنها را در تاریکی تنها گذاشتم. عصر که مجبور شدم به خانه برگردم، با استفاده از پژواکی که در دره ایجاد شد، عمو میشل را با صدای بلند صدا زدم. گاهی اوقات در تابستان که خانواده اسکاردینو در خانه ای بالاتر از دره زندگی می کردند، من به دیدن آنها می رفتم. من با میما که کوچکترین برادر بود بازی کردم.

گوفی برای عروسک ها صندلی و میز می ساخت. چقدر خوب بود چند ساعتی در جمع بودن صبح که برای گرفتن شیر به آن طرف رودخانه رفتند با من تماس گرفتند. آنها سطل را داشتند که باید پر کنند به من، Micca a Cappellea، راضی بود که او آن را دوشیده باشد. صاحب گاوها "Concettina" رحم کرد و نصف لیوان به من تعارف کرد. در خانه خاله من سالی دو بار شیر می دیدیم: وقتی بیسکویت درست می کرد و در عید پاک که با تخم مرغ حلقه ای رنگی کیبوتر درست می کرد. وقتی شیر به جوش

آمد، آخرین ذره آن را لاغری کردم. در اتاق خانه روستایی تخت عمو بود، اگر بتوان نامش را تخت گذاشت، تخته ها را روی دو پایه آهنی با یک تشک حصیری گذاشته بودند، چون موی اسب را در نواری گذاشته بودند. مجبور شدم روی یک تشک حصیری بخوابم که فقط یک پتوی نظامی قدیمی روی آن، چرب و فرسوده بود. با یک پیراهن برزنتی که حتی روزها بدون شورت می پوشیدم به رختخواب رفتم. نمی توان سرمای را که هر شب تحمل می کردم توصیف کرد. وقتی باران می بارید، باید ظروفی برای جمع آوری آبی که از پشت بام نفوذ می کرد قرار می دادند. اگر نیاز به ادرار کردن در شب داشتیم، باید از خانه بیرون می رفتم و این کار را نزدیک پله انجام می دادم. اگر متوجه نمی شدم که چرا خواب می بینم و روی تشک حصیری این کار را می کردم، صبح هم کتک زیادی می خوردم. عمه آنتونیا نیز با همان پیراهنی که در طول روز استفاده می کرد به خواب رفت، در حالی که عمو میشل مانند مادرش حلقه زده بود.

مراسم خواب طبق رسم همیشگی انجام شد: اول به رختخواب رفتم، بعد نوبت خاله رسید، بعد عمو شلوار و زیر لباس های راه راهش را درآورد. با پیراهن نسبتاً گشادی که در طول روز می پوشید به سمت تخت رفت و چراغ نفتی را که روی میز کنار دیوار گذاشته بود خاموش کرد. من که شیطون بودم، وانمود کردم که نگاه نمی کنم و به هر حال نگاهی به او انداختم. وقتی خم شد تا شعله را خاموش کند، دیدم که شبش روی دیوار، مانند سایه چینی، با دانگ-دان آویزان شده بود. - اوه چقدر خوبه! او گفت، زیرا تمام شرابی که خورده بود او را بسیار داغ کرده بود. کنار تختشان دو کلاه بود، یعنی دو سبد بزرگ عصایی که انجیر خشک را در آن نگهداری می کردند. آنها را با پارچه های کثیف و چرب پوشانده بودند و روی دومی لباس زیر تمیز عمو بود. در جعبه ای نزدیک تخت نان و روسری که در زمستان وقتی به مدرسه می رفتم دور سرم می پیچیدند، لباس زیر و خاله ام. من فقط یکشنبه ها که برای مراسم عشا ربانی در نواری می رفتیم از آنها استفاده می کردم. دایی هایم می گفتند که آنها را در روستا نپوشیم، زیرا آنها را بیهوده فرسوده می کنیم.

در ژانویه آنها خوک را کشتند. مقداری سوسیس تهیه کردند و گوشت خوک را نمک زدند. پاهای پخته شده در یک دیگ سفالی غوطه ور در گوشت خوک نگهداری می شد. آنها معمولاً در ماه مه با لوبیا تازه خورده می شدند زیرا به طور سنتی قبلاً نمی توانستند آنها را بخورند. یک بار فروردین بود، از خاله ام پرسیدم چون خیلی گرسنه بودم و نمی دانستم با نان چه بخورم. خاله ام شروع کرد به جیغ زدن که من دیوانه شده ام. یک روز که از مدرسه برمی گشتم، در مسیر قاطر با اوفلیا با خواهرش آشنا شدم. آنها مادرشان را از دست داده بودند و با پدرشان از فرانسه برگشته بودند.

آنها خیلی از من رنگ پریده تر بودند، به آنها رحم کردم و به آنها گفتم: بباید در جایی که من زندگی می کنم، در این زمان عمه من بیرون آب می آورد، در تنور یک دیگ غذا است، آن را بگیرد، به خودتان غذا بدهید، اما نه پس به کسی چیزی نگو. آنها از من تشکر کردند و به دلیل گرسنگی، بدون

تردید به توصیه من عمل کردند. در ماه مه، زمانی که عموها لوبیا را پخته بودند، رفتند تا پای خوک را بیاورند و به جای آن فقط دیگ گوشت خوک را پیدا کردند: طبیعتاً با این فکر که من هستم، روزهای زیادی بر من خشم می‌کشیدند تا من را وادار به پرداخت کنند. در آن زمان بسیار احساس غرور کردم زیرا برای اولین بار این حس خوشایند را داشتم که در یک نبرد بزرگ در برابر طمع آنها پیروز شده بودم. به دلیل عدم رعایت بهداشت، کک‌ها بدون مزاحمت در سراسر خانه حکمفرما بودند. شب‌ها گردنم را نیش می‌زدند و عمه ام هر روز غروب مرا با روغن زیتون چرب می‌کرد تا کک‌ها خونم را نمکند. صبح گردنم انگار رنگ شده بود. من هم مثل خاله ام شپش داشتم، چون به شستن سرم عادت نکرده بودم. از طرفی خاله موهایم را فر می‌کرد و برای حالت دادن به موهایم با آب و شکر چرب می‌کرد.

از طرف دیگر هم‌کلاسی‌های من همیشه تمیز بودند. حتی فقیرترین آنها به اندازه من کثیف نبود. معلم هم با دور کردن من از همه تا آخرین میز در کار حاشیه نشینی کمک کرد. بدنم به طرز غیرقابل توصیفی کثیف بود. سالی یک بار، به مناسبت جشن فراگوستو، مهم‌ترین جشنواره شهر، مرا در رودخانه می‌شستند. یک بار که به مادرم فکر می‌کردم، حدود هفت ساله بودم، در خاکستر جوشان منقل افتادم. دست راستم را سوزاندم و عمه ام مرا پیش دکتر نبرد و هر روز با گیاهان دارویی معالجه ام کرد. من دو حباب شبیه به دو تخم کبوتر داشتم، از درد جیغ می‌زدم اما او هرگز تکان نمی‌خورد. به نظر می‌رسید که موش‌ها مرا می‌جوند.

بعد از چند ماه به طور معجزه‌آسایی بهبود یافتم و هنوز هم علائم آن را دارم. در طول مدرسه، در حالی که یک روز یکشنبه در بالکن بودم، دختر بچه‌ای که پایین می‌آمد از من پرسید که آیا می‌خواهم با او به درس تعلیمات دوشیزه وینچزینا بروم. نمی‌دانستم چه بود، چون عمه‌ام فقط در مهم‌ترین تعطیلات مرا به عشاء می‌برد، نمی‌فهمیدم معنای رفتن به کلیسا چیست. یک کشیش به نام پدر بومی روبروی خانه ما زندگی می‌کرد، اما من خیلی کم با او ملاقات کردم و با اکراه به او نگاه کردم. عمه ام با حالت تهوع به من تکرار کرد: "اگر با او صحبت کنی، آن کشیش زبانت را خواهد برد." با این حال، من درخواست کردم و به طور غیرمنتظره اجازه گرفتم تا در درس تعلیم شرکت کنم. بلافاصله در آن محیط احساس آرامش کردم. خانم جوان یک دفترچه و یک روزنامه به من داد. از شنیدن عیسی بسیار خوشحال شدم. یک روز او به من گفت که من را برای اولین عشاء ربانی آماده خواهد کرد. من در خانه در مورد آن صحبت کردم و آنها به من گفتند هنوز خیلی جوان هستم. من به دروغ پاسخ دادم که همه دخترهای گروه این کار را می‌کردند. در واقع آنها قبلاً تأیید شده بودند، اما من و خانم جوان توافق کردیم و تاریخ را با کشیش سن نیکولا تعیین کردیم: روز کورپوس کریستی.

مشکل لباس سفید پیش آمد اما یکی به عمه خبر داد که راهبه‌ها آن را اجاره می‌کنند. روزی که مدت‌ها انتظارش را می‌کشیدم فرا رسید: صبح او با روزه گرفتن در کلیسا همراه کرد. او فکر می‌کرد که دختران دیگر آنجا هستند، زیرا او هرگز ابتکار عمل برای تماس با بانوی تعلیمات مذهبی را نداشته است.

فهمید که من تنها هستم، به من توهین کرد": دروغگو، بی ادب "معلم من نیز آن روز صبح با افراد دیگر در مراسم عشای ربانی بود. برخی از زنان حاضر او را آرام کردند. کشیش از راه رسید و دستم را گرفت و برای اعتراف به قربانگاه برد. او کلمات زیبایی به من گفت که تا به حال نشنیده بودم. احساس می کردم دارم به بهشت پرواز می کنم و با خودم گفتم: این درست نیست که کشیش ها زبان ها را بریده اند، برعکس آنها می دانند که چگونه رنج یک دختر بچه را درک کنند. اگر می توانستم او را با خوشحالی در آغوش می گرفتم و می بوسیدم.

او مرا مجبور کرد که به عنوان توبه بگویم پنج سلام مریم و من به صدلی خود بازگشتم. عمه فوراً از من پرسید که به کشیش چه گفته ام که این همه در آنجا ماندم و من گفتم: - خانم جوان به من آموخت که اعتراف مخفی است. - بله، اما باید بار اول به من بگویید - هارپی اصرار کرد. به هیچ وجه. مراسم عشای ربانی برگزار شد و در راه خروج مرا مجبور کردند که دست عمویم را ببوسم و بگویم: خواهش می کنم برکت بده. از پدربزرگم شروع کردم، همیشه همین عبارت، بعد همه اقوام را دور زدم. عمه گائتانا یک دفترچه به من داد. گرسنه بودم، اما کسی به من غذا نداد. معمولاً وقتی مراسم تمام می شد، مرسوم بود که برای گرفتن گرانتا با بیسکویت به بار می رفتیم، اما شنیدایی پس انداز بر آنها غلبه می کرد: ظهر یک بشقاب ماکارونی خوردیم و بعد از ظهر به عکاس رفتیم، زیرا اقوام پیشنهاد کردند عکسی از مادر بفرستند.



کلاس دوم را تمام کرده بودم و با نمرات بسیار پایین قبول شدم. آن سال مجبور شدیم تمام تابستان را در روستا بمانیم. مخالفت کردم: - حداقل یکشنبه ها باید برم دسته جمعی و به دیدن پدربزرگم که تنهاست - . او مرد بسیار خوبی بود و از آسم رنج می برد. دختر از او غافل شد، بخشی از روی غفلت، بخشی دیگر به دلیل شرطی شدن شوهرش که همیشه از همسایه ها، اقوام و پدرشوهرش عصبانی بود.

لباسشو بردم تا بشورم و مخفیانه از میشلیلو پیش عمه ام بردم وگرنه مشکلی پیش میاد. او حتی به پدرش عشق نمی‌ورزید: یک روز یکی از خواهران ناتنی‌اش به کاسترنجیا آمد تا به آنها بگوید که او مرده است. "او به او گفت": اگر تو را ترک نکنی، من به تو لگد می‌زنم

پیشنهاد «pezzo duro» هنگامی که در روستا جشنی برپا می‌شد، به اعضای گروه موسیقی بستنی می‌شد که به دلیل قوام خاصی به آن بستنی می‌گفتند. عمو میشل، هرگز مشخص نشد که آیا به دلیل این که دوستش نداشت یا به دلیل اینکه او را به یک حرکت غیرعادی سخاوت سوق داده بود، با دیدن من که از کنارم گذشت، به من گفت: "کنچتینا، بیا بستنی را بیاور." و بنابراین من از این فرصت استفاده کردم و در آن مواقع نادر از یک چیز خوب لذت بردم.

چند وقت پیش دکتر کوسنتینو از باچنو به من یادآوری کرد که در حافظه ام گم شده بود. در حالی که گروه در خیابان های شهر می‌نواخت، بچه ها سعی کردند به رژه بپیوندند. اما برای توجیه حضور آنها باید "شناخت" یکی از اعضا ضروری بود. برای اثباتش دستش را در جیب کاپشنش گذاشته بود. به این ترتیب من عمویم میکل را دنبال کردم، در حالی که جیانی کوسنتینو، پسر یک معلم مدرسه ابتدایی و بدون پدر، دستش را در جیب رهبر باند نگه داشت.

در بحبوحه جنگ، چند بمب در نوآرا شروع به باریدن کرد. همه فرار کردند و عده ای از آشنایان با ما به کاسترنجیا پناه بردند. برای من یک مهمانی بود زیرا می‌توانستم در شرکت باشم. هرازگاهی صدای سوت ترکش به گوش می‌رسید. همچنین خبر غم انگیزی رسید که پسر صاحب شیرینی فروشی اورلاندو بر اثر انفجار بمب پاره شد. مادر در دومودوسولا که برای چهارمین بار باردار بود با رزا و آنتونیتا تنها ماند. پدرم به سیسیل فرخوانده شده بود تا برساکلیر شود. چند ماه پس از خروج متوجه شد که مادرش دختر کوچکی به نام اما به دنیا آورده است و او امکان بازگشت به خانه را دارد زیرا انتظار می‌رود با داشتن چهار فرزند معاف شود.

رسید، شگفتی تلخی پیدا کرد: اما پس از 12 روز دیگر Domodossola متأسفانه، هنگامی که او به زندگی نمی‌کرد. دو روز بعد مجبور شد به جبهه برگردد. چند ماه بعد - دوران بلاتکلیفی و بی‌ثباتی بعد از 8 سپتامبر بود - او موفق شد از خدمت سربازی فرار کند و به نوآرا بازگشت تا منتظر پایان جنگ بماند تا به مادرش بپیوندد. یک مغازه کفاشی کوچک باز کرد. هر روز به دیدنش می‌رفتم. خجالتی اما زیرک نسبت به سنم، این شهود را داشتم که پدر با یک زن متاهل اما با یک شوهر نظامی بخوابد. یک روز وارد گیشه خیابان سربالایی پیازا برتولامی شدم. فرد مغازه بعدی داشت با پدرش چت می‌کرد. با انگشت اشاره و وسطم تند تند زدم تا چشمان پدرم را که به مادرم خیانت می‌کرد بیرون بیاورم. همسایه موفق شد

جلوی من را بگیرد، در حالی که پدرم با لبخند گفت: "به کار خودت فکر کن." در سال 44 پسری با ...موهای تیره به دنیا آمد، با موهای مجعد مانند او

در بادیاوکیا پدربزرگ پدری او به سرطان معده بیمار شد. از خاله ام اجازه گرفتم که برم ببینمش. من اغلب از کاسترنجیا پایین می آمدم و در امتداد رودخانه قدم می زدم. من او را در رختخواب، آرام به یاد دارم. مادر بزرگ هنوز مشغول مغازه بود و می توانست زمان کمی را به آن اختصاص دهد. شاخه زیتون را در دست او گذاشت تا مگس ها را بدرقه کند، اما او بدتر شد و دیگر قدرتی نداشت و من آنها را از او دور کردم. در 2 نوامبر 1944 در سن 66 سالگی به بهشت پرواز کرد. بابا هنوز در سیسیل بود. عموهای او نیز در مراسم تشییع جنازه شرکت کردند.

هر از گاهی نامه هایی از مادرم دریافت می کردم. در سال 45 پدرم به دومودوسولا بازگشت و در سال 46 برادرم جوزپه به دنیا آمد.

فصل چهارم - روغن، تار عنکبوت و چشم بد



جنگ در سراسر جهان بیداد می کرد، ارتباطات دشوار بود و ما دیگر از مادر خبری نداشتیم. خوشبختانه پدرم در سپاه برساگلیری به سیسیل فراخوانده شده بود و وقتی چند روز آزادی داشت به دیدار من آمد. به دلیل جنگ جمعیت زیادی در روستاها بودند. آوارگان معمولاً پانزده روز می ماندند، اما پس از آن شهر در خطر بمباران قرار گرفت و آنها ترجیح دادند در تمام طول سال در حومه شهر بمانند.

هر از چند گاهی به آن مردم پناه می بردم. خانواده ای با چهار فرزند بود که با وجود کمبود غذا، همیشه روحیه خوبی داشتند. طمع عموهایم را دیدم که این همه انجیر خشک داشتند و به کسی نمی دادند. یک مشت خوب برداشتم و پنهانی برایشان آوردم. مقداری از حبوباتی که برای صبحانه به من دادند را برایشان ذخیره کردم. حتی نان سفت تکه ای که عمه ام قبل از رفتن به مدرسه در جیبم گذاشته بود، با آن بچه ها تقسیم کردم و در عوض کاغذی به من دادند تا روی آن بنویسم، مرا مجبور کردند روی تاب بازی کنم و یکی از آنها اسباب بازی، صندلی و صندلی درست کرد. تخت برای عروسک هایی که او به من و خواهر کوچکش داد، در حالی که خواهر بزرگترش برای ما عروسک های پارچه ای درست می کرد.

گاهی پیش می آمد که به رودخانه می رفتم، جایی که زنان اطراف برای شستن لباس هایشان با خاکستر می رفتم، و من با تعجب به آتشی که برای گرم کردن آب در ظرفی که با دو سنگ بزرگ بالا گرفته بود، نگاه می کردم. من هیچ وقت ندیدم عمه ام این عمل ها را انجام دهد. تقریباً هیچ وقت نمی شست یا وقتی کسی نبود به رودخانه می رفت تا لباس های چرب و بسیار کثیفش را آشکار نکند.

بارها زنانی را دیدم که دو سه روز کتانی بافته شده در خانه را روی سنگ ها پهن می کردند. آن را خیس کردند و زیر آفتاب سوزان خشک کردند تا سفید شد. خاله ام همیشه مرا به خانه صدا می زد اما وانمود می کردم که نمی شنوم. در طول جنگ، عروسش نیز با یک دختر کوچک از تورین بازگشته بود. به دلیل احترام به سالواتوره، پسر خوانده اش، با او مانند یک ملکه رفتار می شد. در آن مدت در روستا ماندند و عمه به همین مناسبت صابون معطر، حوله کتان، ظرف خشک کن، سفره و دستمال سفره را

بیرون آورد تا تاثیر خوبی بگذارد. در عوض با من مانند یک خدمتکار رفتار می‌کردند و مرا فرستادند تا کارها را انجام دهم و از چشمه آب بیاورم، زیرا فرستادن مهمان مایه شرمساری بود.

کریسمس فرا رسید و طبق رسوم شمالی، صبح به عروس هدیه زیبایی از نوزاد عیسی به دخترش داده شد: مجموعه ای زیبا از گلدان و نعلبکی برای یک عروسک. من برای او خوشحال بودم، اما در عین حال از عصبانیت منفجر می‌شدم زیرا آن چیزها هرگز برای من اتفاق نیفتاده بود. ضعیف تر و ضعیف تر می‌شدم. انگور بود، اما وای برای خوردن آنها: برای شراب باید فشار داده می‌شد. شما فقط می‌توانید آن را بخورید که از همسایه‌ها دزدیده شده بود. فندق جمع آوری شد اما برای فروش. مثل سنجاب‌های جنگل مخفیانه خوردم. عموهای من فقط در کریسمس و عید پاک شیر می‌خریدند تا بیسکویت درست کنند و من در حالی که در حال جوش بود با یک قاشق چایخوری آن را بدون چربی می‌گرفتم. خاله من به ندرت برای من تخم مرغ سرخ کرده تهیه می‌کرد. اغلب امیدوار بودم که او آن را برای من سرخ کند :- بگذار آن را کنار بگذاریم تا وقتی مقداری تخم‌گذاری داریم و تخم‌گذاری از راه می‌رسد) او مرد جوانی از مسینا بود که در حومه شهر می‌رفت و تخم‌ها را جمع‌آوری می‌کرد و آنها را تازه می‌داد (ما می‌تواند آنها را بفروشد و پول را دریافت کند - دو ماه تخم مرغ جمع کرد و بعد فروخت

مردم مسینا که تخم‌ها را خریدند احتمالاً جوجه‌ای در دست داشتند. انجیرها را باید جرعه جرعه جرعه جرع جرع جرع می‌نوشتید، فقط تعدادی را می‌توان خورد، بقیه را در آفتاب خشک می‌کردند تا بفروشند یا برای زمستان نگهداری کنند. در ماه اکتبر شاه بلوط‌های زیبایی در شب درست می‌کردند. اگر پوست کنده‌ای باقی می‌ماند، عموم آن‌ها را روی میز اتاق کوچک (نه روی بشقاب، روی حصیری که روغنی که از چراغ می‌چکید (و صبح که از خواب بلند می‌شد، می‌گذارد. چهار تا بروم سر کار، مرا بیدار می‌کرد و شاه بلوط‌ها را به من می‌داد و به من می‌گفت: صبحانه می‌خوری. اطاعت کردم و از گرسنگی آنها را خوردم، اما مزه روغن می‌دادند و ناگزیر شکم درد می‌کردند. دایی با لاف زدن گفت :- من خواهرزاده ام را دوست دارم، حتی وقتی شب است برایش شاه بلوط آماده می‌کنم - در واقع عموم نفرت در چشمانش بود. گاهی وقتی عصبانی می‌شد زرد و قرمز آتشین بودند: حتی اگر کوچک باشد، آن چشم‌ها به صورتش هجوم می‌آوردند. آنها کوچک و عمیق بودند مانند سوراخ‌های باریک که نفرت از آنها می‌ریخت. در این میان اسهال خونی و کرم‌ها پیروز شدند. هر از گاهی خاله ام یک قاشق چایخوری روغن به من می‌داد. او برای متقاعد کردن خود زمزمه کرد که این کرم‌ها را دور نگه می‌دارد... سپس

Mazzai un vermu gruossu quennu ià pagana, ùa u mazzu chi sugnu - یا "پریچنتو" شروع کرد همه مسیحی. یا دوشنبه می‌شنوید، یا سه شنبه می‌شنوید، یا چهارشنبه می‌شنوید، یا پنجشنبه می‌شنوید، یا در Vinardi یا پنجشنبه می‌شنوید، یا در matteia du jurnu of Easter u viermu sturdudu a tierra casca.-

من یک کرم چاق را در زمان بت پرستی کشتم و اکنون او را مسیحی می کشم. دوشنبه مقدس، سه شنبه مقدس، (چهارشنبه مقدس، پنجشنبه مقدس، جمعه خوب، شنبه مقدس، صبح روز عید پاک. کرم حیرت زده به زمین می افتد).

نمی دانم چگونه زنده ماندم.

در اینجا یک پرانتز باز می کنیم.

سالها گذشت و معده درد داشتم. رفتم با دستگاه هایی به اندازه یک اتاق عکس اشعه ایکس انجام دهم. مقداری پاپ سفید به من دادند تا ببینم آیا زخمی وجود دارد یا خیر. متأسفانه چیزی دیده نشد. رادیولوژیست گفت گاستریت است و مقداری داروی تسکین دهنده برای کاهش درد به من داد. به جایی رسیدم که نمی توانستم یک قاشق آب را معده کنم. من حدود پنجاه سال داشتم. پائولو، یکی از دوستان آرماندو از پیانچزا، پیشنهاد کرد که من را نزد یک متخصص ببرم. او همچنین به دکتر مازئو آمد. ابزار گاستروسکوپی نمی توانست از گلو خارج شود. دکتر گفت: "نمی دانم چگونه این زن را نجات دهم، پیلور بسته است." همه افرادی که گاستروسکوپی انجام می دادند با پای خود اتاق را ترک کردند. من روی دکتر برای من یک درمان قوی برای دو ماه تجویز کرد. وقتی من برگشتم ساز هنوز IV برانکارد با عبور نمی کند. یک درمان حتی قوی تر دیگر برای سه ماه.

پنج ماه پس از اولین بازدید، ساز شروع به شکستن پیلور کرد. "معجزه"! دکتر مازئو گفت. هنگامی که لوله برداشته شد، او از من سؤالات زیادی پرسید تا بفهمم که آیا این لوله مادرزادی است یا ایجاد شده است. شروع کردم به گریه کردن: شاید روغنی بود که زیزی هر از گاهی برای کرم ها به من می داد. دکتر دستش را در موهایش فرو کرد: "روغن؟ و تو هنوز زنده ای." "در ادامه درمان، گهگاه گاستروسکوپی را تکرار می کردم.

با تشکر از دکتر مازئو که زندگی من را نجات داد، اکنون سال ها بعد می توانم از غذا فقط با مقداری داروی مهارکننده لذت ببرم.

وقتی یکی از بالکن او را صدا کرد، عمه سرش را در حال چرخش نگه داشت. سپس به او توصیه کردند که با معده خالی یک لیوان کوچک فروکین بخورد. شوهرش را متقاعد کرد که آن را بخرد و صبح یک لیوان به من هم داد.

علاوه بر این، خرافات نیز در آن خانه حاکم بود. عمویش همیشه از شرابی که می نوشید سردرد داشت، اما به گفته خودش چشم بد کسی بود. زن مجبور شد او را دفع کند: یک بشقاب با مقداری آب برداشت،

Ogliu biridittu, - مقداری نمک و یک قطره روغن در آن ریخت و سپس با سردرد شروع کرد برو بیرون، morocchiu, ogliu biriditto، به این خانه بیا و این را بدرقه کن، ogliu santissimu، و این ماموکا را بدرقه کن) ...روغن مبارک، ای نفت مقدس، وارد این خانه شو و این چشم بد را بدرقه کن (...کن، نفت مبارک، قوی شو و این شیطان را بدرقه کن).

این لکه از روغن مبارک، چون وسعت یافت، به اعتقاد آنها چشم بد را دفع می کند. کمی بعد از آن آب در چهار گوشه اتاق پاشیده شد و سردردش برطرف شد.

برای التیام زخم ها، تار عنکبوت را با روغن ترکیب می کردند و یک تکه کوچک گوشت را برای تهیه آبگوشت ترکیب می کردند. آن آمیزه هولناک، می گفتند، معصوم بود! صبح یک لیوان آب حاوی منیزیم به من دادند. بعد از مدتی که تمام میلرزیدم مجبور شدم برای رهایی از سرما بیرون بروم. وقتی خوب شدم، مرا نزد زنی فرستادند که شعبده بازی می کرد: او مرا از سر تا پاهایم با یک نخ و بازوهای افقی ام را با همان نخ اندازه گرفت. اگر قطعه ای گم شده بود از مرگ آن سال جلوگیری می کرد.

حتی اگر عموها به روش خودشان به خدا، به مقدسین، به مدونا ایمان داشتند. هر سال در 8 سپتامبر آنها به سمت تیندری، به پناهگاه اختصاص داده شده به مدونای سیاه در حدود چهل کیلومتری شهر، پیاده روی می کردند. قبلاً از پنج سالگی مجبور بودم آن توبه را انجام دهم.

به مناسبت زیارت حرم تیندری، روز قبل عمه کاپینی (دمپایی) را از پاره درست کرد. عمو به موقع به شکار رفت و یکی دو خرگوش وحشی را برای پختن به خانه آورد. خاله برای تاثیرگذاری خوب، بادمجان های شکم پر هم تهیه کرد. در آینه نگاه کرد و صورتش را با پارچه تمیز کرد. در آن زمان آهنگ «ززا کجاست، زیبایی من «مد بود و من عادت کردم که آن را «زیزی» بنامم.

حوالی یازده شب راهی تیندری شدیم تا سحر برسیم. خسته و کوفته به دلیل شکنندگی ام، بارها آب شیرین خواستم، اما آنها مانند همه مردم خسته دیگر آن را از غرفه ها نخریدند: آنها در صف تنها فواره واقع در نزدیکی کلیسا که آب گرم از آن جاری می شد، ایستادند. کمی به آرام کردن گرما نکرد. طبق سنت، نخود، لوبیا و لوبیا کائیلینی خریدند، سپس به عشای ربانی رفتند، نماز مدینه را خواندند و در راه با هم روستاییان خود و اقوام پدری من ملاقات کردند. ظهر رفتیم زیر درختان زیتون اطراف غذا خوردیم. حیف که من خیلی خسته بودم، آن روز در واقع همیشه غذاهای اشتها آور وجود داشت که جلوی دوستان تأثیر خوبی بگذارم. ناهار شامل یک خرگوش وحشی پخته شده در تنور بود که عمو چند شب قبل همیشه برای شکار آن می رفت، بادمجان و فلفل پر شده، انگور و بیسکویت های خانگی. دوستان برای بازگشت به خانه وسیله ای برای حمل و نقل گرفتند: ماشین یا گاری های اسب کشیده. من تماشا کردم، در حال حاضر استعفا دادم تا با پای پیاده برگردم. فقط اگر عمویی بود می توانستم اسب سواری کنم وگرنه دردناک بود.

فصل پنجم - جغدها



هنوز در مورد موضوع دین، از آنجایی که عمومی من عضو یک برادری بود، آنها موظف بودند در یکشنبه نخل در کلیسای سن جورجیو اعتراف کنند و ارتباط برقرار کنند. این مراسم در ساعت پنج صبح برگزار شد، کشیش ابتدا همه مردان را در نمازخانه اعتراف کرد، سپس به سمت اعترافگاه زنان رفت.

وقتی نوبت به عمه اش رسید که شال مشکی بزرگی به تن داشت، لباس را به رنده نزدیک کرد تا تا حد امکان خودش را بپوشاند: انگار باید استنشاق بابونه بخورد. اعتراف کرد و بعد: - حالا نوبت توست - به من گفت. با اینکه در طول سال می خواستم اعتراف کنم، نتوانستم. عمه به من سرزنش کرد: تو نباید خدا را مسخره کنی، سالی یک بار کافی است وگرنه لیاقت میزبانی را نداری چون با چشم هم می توانی گناه کنی.

حوالی ساعت نه شب مراسم عشای ربانی و بلافاصله به خانه. طبق معمول عمیوش به دلایل پیش پا افتاده شروع به فحاشی کرد و سرفه عصبی به او دست داد. صحنه های وصف ناپذیری اتفاق افتاد: اگر آن روز بنا به دلایلی یکی نیاز داشت، نمی توانست تف کند وگرنه خداوند را از دهان خود بیرون می انداخت. اگر از مصیبت پیش می آمد، درب کوزه را می گرفت، تف در آن می انداخت و دوباره مایع را با آب و شکر می نوشیدند. در طول هفته مقدس، مردم حتی شب ها در شهر می ماندند تا در خطبه های شام که توسط راهب برگزار می شد شرکت کنند. روز پنجشنبه کلمبه ها آماده شدند، خمیر بیسکوییتی به اشکال مختلف با تخم مرغ های آب پز شده با آب و آنلا، یک ماده رنگی سمی. در روز جمعه خوب در صبح روزه از تمام کلیساهای مزین به جوانه گندم بازدید کردیم، سپس سه برگ نوه (گیاه دارویی با رایحه شدید) را بلعیدیم که سلامتی را برای تمام سال تضمین می کرد.

برای جلوگیری از آسیب رساندن به عیسی مصلوب مجبور نبودید در طول روز کار کنید، اگر سوزن را بدوزید نیش می زند، اگر می دیدید خطر آسیب رساندن به بدن شما وجود دارد و غیره. برای اون روز هر کاری کردم حتی کتک نخوردم وگرنه عیسی گریه میکرد. ساعت یازده روز شنبه مراسم عبادت صلح و رستاخیز بود. همه بچه ها کبوتر آوردند تا برکت کشیش را بگیرند و بعد بخورند. من هرگز نتوانستم آن رضایت را از بین ببرم زیرا مجبور بودم کبوترم را با دو تخم مرغ برای سفر مدرسه ای که در روز سه

شنبه بعد از عید پاک ترتیب داده شده بود نجات دهم. مجبور شدم به معلم یک تخم مرغ تعارف کنم. در روز عید پاک برای من یک بره کوچک از ماکارونی سلطنتی خریدند که کوچکترین آن بود تا زیاد خرج نشود. عمو آنقدر بخیل بود که با دوده تشت که روی آتش تشکیل شده بود کفش هایش را براق کرد. اگر عمه ام می دانست که دارد کارش را تمام می کند و پولش را می دهند، به من توصیه می کرد: از عمویت بپرس که پول را آورده یا نه.

من و او تقریباً مجبور شدیم او را مانند دو برده کوچک بپرستیم تا اینکه متأثر شد و ده لیره به او و پنج لیره به من داد. نمی توانستم پولم را خرج کنم چون مقصد قلک بود. یک بار به عمه ام گفتم که می خواهم لاتاری بازی کنم. او موافقت کرد زیرا امیدوار بود برنده شود. مال من دروغ بود در واقع من نسبت به همکلاسی هایم در لباس پوشیدن احساس ضعف می کردم: آنها دامن داشتند، اما عمه ام آنها را دوست نداشت و من مجبور شدم لباس های کامل بپوشم. همه آنها جوراب های نخی سفید، قهوه ای یا آبی می پوشیدند، من باید به جوراب هایی که او با رنگ نارنجی درست می کرد بسنده می کردم، رنگی که قیمت آن کمتر از بقیه بود. من آنها را بالای زانو می پوشیدم که توسط یک کش حمایت می شد، اما بزرگترین مشکل این بود که بدون پا، آنها تا مچ پا می رسیدند. روی آن یک جفت جوراب کوتاه با سرآستین پوشیدم. من قبلاً به اندازه کافی در حاشیه بودم و همچنین باید برای لباس هایم متمایز می شدم. با پنج لیره که قصد داشتم یک جفت جوراب مناسب تری بخرم که صبح قبل از ورود به کلاس بپوشم. آن روز مغازه تعطیل بود. من نمی توانستم با پول به خانه بروم زیرا عمه ام آن را پیدا می کرد. به این فکر کردم که آنها را زیر یک سنگ در امتداد مسیر قاطر پنهان کنم. شب باران بارید و چون از کاغذ ساخته شده بودند، کاملاً متلاشی شدند، همانطور که صبح روز بعد وقتی برای بازیابی آنها رفتم متوجه شدم.

پانزده روز گذشت و عمه ام از من پرسید که آیا در قرعه کشی برنده شده ام؟ حتی آن موقع هم صادق نبودم و گفتم بله. آن پول هرگز نرسید. در روز جمعه خوب، در راهپیمایی بزرگداشت بانوی غمها، در ملاقات با معلم، از او توضیح خواست. داشتم از شرم می مردم طبیعتاً او از همه چیز بی خبر بود، بنابراین من زیر نگاه شدید خاله ام دو سیلی خوردم. من همیشه با میل به مدرسه می رفتم، اما با نتایج ضعیف. هیچ کس مرا درک نمی کرد و همیشه به لطف توصیه ها ارتقا پیدا می کردم، بنابراین مادرم آرام بود که همیشه مرا وادار به درس خواندن می کردند. من فقط با گربه حالم خوب بود، تا اینکه یک روز عموی مست از شهر با مقداری تره برگشت و حیوان تکه ای برداشت تا خودش را سیر کند. او با گرفتن تفنگ. به جا مانده از سربازان، او را در حومه شهر کشت. این یک ناامیدی بزرگ برای من بود.

موقع خرمن کوبی برای چیدن دانه های گندم و جو که در حیاط همسایه ها مانده بود، در کیسه ای گذاشتم و به آسیاب خانم تندرا روی رودخانه بردم. سپس آرد را به نواری بردم نزد پسر عموی مادرم که بیوه بود و دو فرزند کوچک داشت، صبح برای جمع آوری هیزم در جنگل رفت و تنور را روشن کرد تا برای کسانی که برای او آرد آورده بودند نان تهیه کند و پولی به دست آورد. کمی نان برای بچه ها

در ماه سپتامبر، زمانی که انجیرها رسیده بودند، از گیاهان بالا رفتم و میوه های خوش طعم را چیدم و آنها را در سبدهای نیشکر آویزان شده با قلاب از شاخه ها قرار دادم. انجیرها را می بریدند و می گذاشتند تا در آفتاب روی سایبان خشک شوند. بعد از چند روز خشک شدند. در سبدهای بزرگ کاشته می شدند و در زمستان خورده می شدند. در آن دوران زیبا، خانم ماریا، همسایه ای از روستا، برای تهیه انجیر خشک آمده بود. من اغلب به ملاقات او می رفتم. او مادر بچه های زیادی بود. یکی از آنها، کارملو، مبتلا به صرع بود. هرازگاهی دیگر پیدایش نمی شد. مادر نگران به دنبال او رفت و من تقریباً در حال تفریح او را همراهی کردم.

وقتی کلاس پنجم بودم، معلم از ما خواست که به والدینمان اطلاع دهیم که ما را برای دیدن فیلم «آلپاین کوچک» به سینما می برد. عموها: تو نمیری اون آشغال ها رو ببینی. برادرزاده کشیش روبرو شنیده بود: باید او را بفرستید، من هم او را ندیده ام. "سپس آنها را منتقل کردند و من توانستم بروم"

بسته ای از مادر با شیرینی رسیده بود. مقداری به مدرسه آورده بودم. زمان قحطی بود و حتی شیرینی هم کم بود. خواهر معلم وقتی کلاس پنجم بودم کلاس چهارم درس می داد. برای دختر فقیرتر از من که مریض بود شیرینی خواست و من همه را برای او گذاشتم.

در سال 1945 پدرم به دومودوسولا بازگشت. در آوریل 1946 دوباره او را دیدم و مادرم در انتظار. بچه دار شدن با او بود.

حدود ده روز شاد را با پدر و مادرم گذراندم. من اغلب به دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگ و عموهایم می رفتم، بنابراین هر چقدر می خواستم می خوردم و از مادر بزرگم که آنها را می فروخت، مقدار زیادی نوشابه می خوردم. در نهایت مادرم می خواست مرا با خود به شمال ایتالیا ببرد، اما عمه ام که همیشه دروغگو و خودخواه بود، او را متقاعد کرد که مرا پیش خودش بگذارد. کلاس پنجم بودم و با توجه به شکنندگی ام همیشه در حال مبارزه بودم. در ایام امتحان خبر تولد برادر کوچکش رسید. کاملاً خوشحال، اما در عین حال غمگین، از خوشحالی و درد گریه کردم. شاید به همین دلیل معلم مرا با اینکه در امتحانات زبان باز نکرده بودم مرا ارتقا داد. در آن سال یک بخش دبیرستان در روستا تأسیس کردند و تقریباً همه همکلاسی هایم برای ورود به آن برای کنکور آماده شده بودند. برای من هیچ شانسی وجود نداشت: عموهایم متقاعد شده بودند که فقط جغدها در آن نوع مدرسه شرکت می کنند. در واقع، زمانی که دبیرستان را تمام کردند، مجبور شدند برای مدرک کارشناسی ارشد خود به مسینا بروند. پدر و مادرم باید به فکر فرستادن پول کتابها بودند، هیچ هزینه ای نمی کردند. مدام گریه می کردم چون می خواستم درسم را ادامه دهم. سپس به من این فرصت را دادند که در دوره دو ساله حرفه ای ثبت نام کنم، یک نوع مدرسه راهنمایی بسیار ضعیف که دو سال طول می کشد. فقیرترین مردم آنجا رفتند، در هر صورت قبول کردم. پیاده روی رفت و برگشت، صبح و بعد از ظهر در دوره شرکت کردم. مدرسه مختلط بود: جنجال

ترین مردان دست خود را علیه مدیری که ریاضیات تدریس می کرد بالا بردند، معلمان ایتالیایی و فرانسوی را نیز زیر پا گذاشتند. کار خانه به دختران و دانش کشاورزی به مردان آموزش داده می شد. در واقع ما اصلاً چیزی یاد نگرفتیم. سود من این بود که خجالتی بودم و عطش زیادی برای یادگیری داشتم.

قبل از پایان سال تحصیلی معلمان ما را برای یک تئاتر خیریه آماده کرده بودند. مجبور شدم با لباس عروس خیابانی ظاهر شوم. کلاه عمویس بود، شورت گم شده بود. وقتی به خاله ام گفتم، او با تعجب گفت: تو احمقی که بند می کنی. دلم نگرفت: به سراغ لیزا همسر آرایشگر رفتم تا بخواهم شلوار پسرش را قرض بگیرم. بنابراین در عصر اجرا، در میان تشویق های فراوان و استیصال عموهام که برای این مناسبت در بین تماشاگران حضور داشتند، لباس خاریشت را پوشیدم.

متأسفانه حتی آن دو سال گذشت و من برای همیشه مدرسه را به پایان رساندم که فکر می کردم مثل قبل. و بیشتر از قبل نادان مانده ام.

فصل ششم - لطفا مرا ببخش

(نور ستارگان)



دوازده ساله بودم که مادرم در مرداد ماه به همراه پدر و برادر کوچکم که برای اولین بار آنها را دیدم به دیدن من آمدند. دیدن چهره کوچک او باعث خوشحالی من شد و آن روز را به عنوان یکی از بهترین روزهای زندگی ام به یاد می آورم. پدر و مادرم مصمم بودند که من را با خود ببرند تا به مدرسه برگردم، اما عمه ام برای چندمین بار آنها را از این ایده منصرف کرد: «او مرا به خیاطی می فرستد تا این حرفه را خوب یاد بگیرم. و برخلاف میل من چنین شد. پدر و مادرم رفتند و من مثل یک احمق در سیسیل ماندم. از آن به بعد آرامش نداشتم و همیشه در خفا گریه می کردم. دایی هایم می گفتند که پدر و مادرم مطمئناً من را مانند خودشان دوست نمی داشتند، که مرا مثل یک دختر بزرگ کرده اند» (دختر هم حتماً همان درد را می کشید). (یک روز عمه ام نزد بهترین خیاط شهر که مادرم هم این حرفه را آموخته بود رفت تا از او بپرسد که آیا مرا استخدام می کند؟ خیاط پاسخ داد که او قبلاً هشت دختر دارد و نمی تواند تعداد را افزایش دهد. روز بعد عمه برای متقاعد کردنش برایش تخم مرغ آورد و گفت: «یک ماه دیگر بیا، شاید یکی از شاگردها به تورین می رود و جایی برای خواهرزاده ات آزاد می ماند. سر وقت بعد از یک ماه عمه ام مرا به آزمایشگاه فرستاد. خانم جوانی که یک متر و نیم بیشتر قد نداشت به من خوشامد گفت: «باشه، من تو را می برم چون دلم برایت می سوزد، تصور می کنم ترجیح می دهی پیش من بیایی تا در روستا بمانی. با عمه ات». او کاملاً در این فکر اشتباه نبود. روز بعد ساعت هشت حاضر شدم. او به من گفت: «آزمایشگاه را جارو کن، بعد زمین را می شوی». «داستان شروع به بوی بد دادن به من کرده بود. تا «جایی که می توانستم مشغول نظافت شدم. من قد کوچکی داشتم، دوازده ساله بودم، اما هشت ساله بودم.

شستن زمین را بلد نبودم: در روستاها از سنگ ساخته شده بود و در روستا که کاشی بود، عمه من هرگز آن را نمی شست تا فرسوده نشود. سعی کردم تمام تلاشم را بکنم، اما خیاط به من گفت الاغ چون خوب شسته نشده بودم. در ساعت نه کارگران رسیدند و شروع به علاقه مندی به هدف جدید (دختر کوچک) کردند. همه با هوای ترحم به من نگاه کردند. من سخنان آنها را شنیدم و از اینکه چیزهای اساسی

زندگی را نمی دانستم مات و مبهوت بودم. هرازگاهی به من چند شغل خیاطی می دادند، کارهایی که دوست نداشتم انجام دهم، همیشه از اینکه نمی توانستم درس بخوانم تلخ بودم. آن روز جنبه مثبتی داشت: ظهر که مجبور نبودم به روستا برگردم، در خانه آرام غذا خوردم، دستمالی روی میز پهن کردم، لیوان، بطری آب و بشقاب را مرتب کردم. خلاصه برای خوردن یک لقمه نان سفت و پنیر مثل همه مردم عادی از چیدن سفره لذت بردم. بعد از ناهار رفتم پیش همسایه ای که نه سال از من بزرگتر بود و خیاطی می کرد. او کمک کرد چشمانم را به روی ساده لوحی باز کنم. مادرش، یک خواهر با پاهای فیل و یک معلول دیگر با او زندگی می کردند.

گاهی مرا به خوردن یک کاسه سوپ دعوت می کردند. خیاط از من خواست که به او کمک کنم تا روی لباس های بچه گانه دوزی بزنم. یک بار دچار بحران غم و اندوه شدم و کار را نیمه کاره رها کردم. بار دیگر، از روی کینه، خاکستر را از منقل برداشتم و در کنار راه پله کاشتم. گفتند: چه کسی آنجاست؟ آیا به بیماری مبتلا خواهم شد؟ «در نهایت آنها مرا درک کردند و مرا بخشیدند.

گاهی پیش راهبه های یتیم خانه آنتونیانو می رفتم تا با یتیمان بازی کنم. من کمی به آنها حسادت می کردم، زیرا آنها روزهای خود را به نظم می گذرانند. با سفره ای که همیشه چیده شده بود غذا می خوردند، سپس بازی می کردند و در نهایت در ساعات معینی با عبادت خود را وقف خدا می کردند. من فکر کردم: - خوش شانس آنها، آنها دیگر پدر و مادر خود را ندارند و با این حال آنها با راهبه ها خوب زندگی می کنند، در حالی که من پدر و مادر دارم اما مجبورم با این خرس های عمو زندگی کنم - بدون اطلاع آنها، برای جلوگیری از بازجویی خسته کننده بعدی، هر از چند گاهی به دیدن عمه ای می رفتم که در روستا زندگی می کرد. از او پول خواستم تا نامه ای به پدر و مادرم بفرستم و التماس کنم که مرا با خود ببرند.

می بردند که در پیانو ویگنا برگزار می شد. در این Sant'Ugo در نوامبر هر سال مرا به نمایشگاه مکان، پدربزرگ و مادربزرگ پدری آلونکی برپا کردند که در آن گوشت کبابی و سوسیس تهیه می کردند که همراه با یک لیوان شراب خوب می فروختند. برای من این فرصتی بود که با اقوام پدری ام کنار هم باشم، گوشت خوب بچشم و یک نوشابه رنگی بنوشم، به غرفه های منقل، فانوس، دیگ سفالی، کوارتز و بومبالی نگاه کنم.

رفتیم برای جشن سنت اوگو، یک دسته جمعی، یک دسته Badia Vecchia روز بعد دوباره به کوچک و سپس دوباره به مغازه پدربزرگ و مادربزرگ که به من سوسیس، نان و نوشابه تعارف کردند، این از یک بطری کوچک بسته شده با یک توپ ریخته شد. در داخلی

یک بار قبل از کریسمس برای 3 روز به مسینا رفتیم. با یکی از اقوام خوابیدیم. من او را کمی دوست نداشتم: او به عموهایش گفت که از یک کشاورز در بازار تخم مرغ دزدیده و حواس او را پرت کرده

است. من در کلاس درس آموخته بودم که نباید دزدی کرد. عصر با دخترم رفتیم پیش آقای که مجسمه می ساخت. عموهایم برای سخاوتمندی به من پول دادند تا آنها را بخرم. روی میز روغن کاری شده کاسترنجیا توانستم یک شبستان بسازم. با شاخه های مارچوبه و چند تکه پنبه کلبه ای تشکیل دادم. در شب از فضای دو شمع خلق شده با پوست گردوی آغشته به روغن و یک تکه ریسمان در کنار کودک عیسی لذت بردم. عمو میشل هم از این ایده قدردانی کرد و خواست به من جایزه بدهد: "نتویا، دو تا گلابی. خاردار را پوست بکن" و عمه ام رفت تا آنها را زیر تختشان که در آنجا نگهداری می کردند، برد.

وقتی به تنهایی در نوآرا ایستادم تا بخوابم، در طول نوونای کریسمس با همسایه ام آنتونینا به مراسمی رفتیم که ساعت 5 صبح در کلیسای آنونزیاتا برگزار شد. در پشت کلیسا، مقدس، صندلی ها را در ازای پرداخت هزینه فراهم کرد. آنها را از خانه آوردیم. در راه بازگشت از کارولینا، شست و شوی خانم مهندس، که صبح زود زیر پله ها کار می کرد، بازدید کردیم. در آن زمان او قبلاً رفته بود تا از فواره سان فرانچسکو با کوارتزهای بزرگ آب بکشد تا وان چوبی را پر کند. گفت: «کاوسی، اینجا صبر کن، می‌روم ببینم دیشب بیسکوییتی از آقایان باقی مانده یا نه، تا صبحانه بخوری.» تقریباً هرگز دست خالی برنگشت. من آنتونینا را دعوت کردم که بیاید بالا و منقل را روشن کردیم. وقتی کارولینا چیز دیگری برای خوردن پیدا نکرد، به آشپزخانه رفتم تا یک تکه نان سفت و یک لیوان آب «بامبالو» بیاورم. تا ساعت 8 توقف کردیم تا روپوش درست کنیم، بعد خداحافظی کردیم: من به کارگاه رفتم، آنتونینا برای کمک به مادرش به خانه اش رفت چون تنها دختر 8 برادرش بود.

در نوآرا به تنهایی احساس شهروندی می کردم. وقتی به ملاقات پدر بزرگ توری رفتم، پنجره‌هایش را تمیز کردم و او به من "سره" "یک انعام (داد) رفتم لاک بخرم. حلال را هم خریدم تا وقتی احساس کردم عموهایم را ملاقات خواهم کرد، آن را حذف کنم. من از پودر تالک به عنوان پودر استفاده کردم. افسوس: روزی آن را روی صورتم گذاشتم و از گرفتاری ها و سیلی ها و ناسزاهایم گذشتم". پول آن آشغال را از کجا آوردی؟ "و گفتم": نمی‌بینی آرد است؟ «در همین حین همسایه ها به محله دیگری نقل مکان کرده بودند. یک روز از من دعوت کردند که به سیرک بروم. گفتم: من پول ندارم... آنها را به من قرض دادند. بعد از ظهر ملوانان به آزمایشگاه می روند تا از نمایش لذت ببرند: میمون ها روی دوزنقه، کودکان سوار بر اسب های کوچک، فیل ها، دلقک ها، چیزهایی که قبلاً دیده نشده بودند. متأسفانه مجبور شدم 8 لیر بگیرم.

چند روز بعد، در حالی که به کاسترنجیا می رفتم، در سن سالواتوره با مادر یکی از همکلاسی هایم که کیسه ای پر از سبزیجات خریداری شده از کشاورزان داشت، ملاقات کردم. او از من پرسید که آیا می توانم به شهر برگردم (به دلیل ذهنیت آن زمان خجالت می کشید با کیفش به میدان برود). (موافقت کردم و به این فکر کردم که با انعام کمی پول در بیاورم. متأسفانه که به زحمت به خانه اش رسیده بود، چهار بادام زمینی به من پاداش داد. دلم نگرفت من یک لیر با فروش یک روپوش به خانمی از فانتینا به دست آوردم.

من پینوکیوهای مقوایی با پاها و دست‌هایی که توسط یک نخ حرکت می‌کردند ساختم. برخی از کودکان آنها را به قیمت چند سنت خریدند. ایده دیگر: عینک آفتابی برای کودکان فقیر. من در جلوی میله‌ها به دنبال آب نبات های رنگی شفاف بودم. با کاغذ قند، قاب را بریدم و توانستم سنت های دیگر را بازیابی کنم. بعد از دو ماه موفق شدم 8 لیره را برگردانم.

پدر بزرگ، با وجود سن بالا، آسم و فتق که از پنج سالگی داشت، سعی می‌کرد حواس خود را در حومه شهر پرت کند، زیرا دخترش تقریباً هرگز به ملاقات او نمی‌رفت. در دو ماه تابستان که عروسی از مسینا آمد حالش خوب بود: لباس‌هایش را شست و خانه را زیر و رو کرد تا از همه چیزهایی که در طول سال جمع شده بود تمیز کند.

وقتی همدیگر را می‌دیدیم به من می‌گفت: عمه تو مایه ننگ است، نمی‌توانی پیرمرد بیچاره را در کثافتی اینطور زجر بکشی. غروب رفتم گزارش بدم اما عمه از خواهرشوهرش انتقاد کرد: - اون شهرونده، خودش میتونه فکر کنه چی میخواد - و من پاسخ دادم: "حق با شماست، من تمیزکاری شما را دیدم: حتی ادرار را با اسید شستید و دوباره براق شد." در این هنگام او به من سیلی زد زیرا نباید در مورد این چیزها صحبت کرد و من نفرت انگیز بودم.

یک روز پدر بزرگ مقداری پول به من داد و من یک کتاب ترانه خریدم که دختران کارگاه درباره آن صحبت می‌کردند. مدتی بود که توانستم آن را پنهان کنم، اما یک روز عصر وقت نکردم و عمو که متوجه شد شروع به فحش دادن کرد: - حتی این آشغال های زشت، حالا داری قلدر می‌شوی - با این حرفها قبل از او آن را به صورتش انداختم. او از سرکشی من غافل شد، کمر بند شلوارم را پایین کشید و با خشونت شروع به کتک زدن من کرد. من حدود سیزده ساله بودم و تنها بار بود که به همسرش گفتم: - شنیدم خانمی به شمال ایتالیا می‌رود، خواهرزاده خود را تا روستا همراهی کنید و او را با او نزد پدر و مادرش بفرستید - در آن لحظه احساس خوشحالی کردم، حتی درد کتک‌هایی که خورده بودم را فراموش کردم، سپس رفتم و متفکرانه روی چمن‌ها نشستم. فکر کردم تاریکی شروع به فرود آمدن کرده بود، چون سایه‌های شب به شاخه‌های درختان نفوذ کرد و باد سرد ملایمی از رودخانه بلند شد.

به درخت گردو تکیه دادم و با نگاه به ابرها خوابم برد. من خیلی خواب دیدم، انبوهی از رویاهای رنگارنگ. نسیم ملایمی صورتم را نوازش کرد. چشمانم را باز کردم و به طرز عجیبی عاشق آن جایی بودم که همیشه از آن متنفر بودم و برای اولین بار با تعجب متوجه شدم که فقط با نور ستاره‌ها روشن شده است. به خودم اجازه دادم به این حالت رها شدن بروم، دوباره خواب دیدم. خوشبختی مثل سیال مرموز قطره قطره وارد وجود کوچکم شد. من بچه شیرینی نبودم. پاهایم چروک شده بود، چون روی سنگریزه‌های تیز جوی راه رفته بودند، اما تمام بدنم و حتی روحم اکنون عادت کرده بودند از هر چیزی که ممکن است شیرین و لطیف به نظر برسد متنفر باشم. اما اعتراف می‌کنم که آن خواب کوتاه آن شب

فوق العاده بود و دیگر هرگز آن را پیدا نکردم. شاید به همین دلیل است که هنوز آن را به یاد دارم. ناگهان دستی روی شانه ام نشست، خاله آنتونیا از راه رسید و به روش خودش ناگهان مرا از خواب بیدار کرد: بریم خونه، وقتی رسیدیم دست عمویت رو میبوسی و بهش میگی - ببخشید - و همینطور هم شد.

آن شب با لرز به رختخواب رفتم، آن شب نتوانستم بخوابم و ساعت ها را در انتظار دیوانه وار روز سپری کردم. اگر بدون اینکه متوجه شوم به خواب می رفتم، ناگهان با یک صدا یا تکان هوشیاری که لازم بود بیدار باشم و درد بکشم و هیچ مهلتی به من نداد، مبهوت می شدم. بقیه وقت را با چشمان باز گذراندم و هیولاهایی را که تاریکی شب روی دیوارها کشیده بود بررسی کردم و بدون اینکه قدرت انجام کاری داشته باشم، گریه کردم و گریه کردم. اما این گریه غم انگیزی نبود، چیز دیگری بود که نمی توانستم درک کنم. روز بعد به دلیل اینکه بدنم شبیه نقشه بود به آزمایشگاه نرفتم، خیلی کبود شده بود. تنها پس از یک هفته که علائم شروع به محو شدن کردند، برگشتم.

فصل هفتم - امیلیا



بعد از ظهر یکشنبه با چند نفر از دوستانم به یتیم خانه رفتم: راهبه ای انجیل را با چند شوخی مرتبط برای ما توضیح داد. چه لذتی دارد که آن ساعت را به خوشی سپری کنی. یک روز او به ما گفت که اسقف مسینا در ماه اکتبر برای تایید خواهد آمد.

اگر می خواهید این مراسم مقدس را دارید، دست خود را بلند کنید تا من بتوانم آن را به کشیش - موسسینور سالواتوره آبادسا برسانم. چند روز بعد به زیزی گفتم. خجالت کشید: باید دنبال مادر خوانده می گشتیم. من دختر پستیچی، خانم ریئا، معلم جوان را به او پیشنهاد دادم. چگونه از او بپرسیم؟ روز بعد به خانه اش رفتیم و او موافقت کرد. در 9 اکتبر 1948 بعد از ظهر با دوستانم برای اعتراف به کلیسای مادر رفتم. فردای آن روز صبح به خانه مادر خوانده ام رفتم که یک دستبند فیلیگران بافته شده با قلب های کوچک به من داد. شروع کردم به شادی کردن ساعت 11 به کلیسا رفتیم. اسقف آمد و شروع به برگزاری مراسم عشای ربانی کرد. در فاصله زمانی در شبستان مرکزی به صف شدیم و یکی یکی ما را تایید کرد. پس از پایان مراسم عزاداری، عموها حتی به مادر خوانده خود یک قهوه تعارف نکردند. آنها فقط با صدا زدن "کامار" به او سلام کردند.

به یاد دارم که در کودکی وقتی از کاسترنجیا برگشتیم، قبل از رسیدن به روستا کلیسای کوچکی به منجی اختصاص داشت. زیزی لحظه ای ایستاد و با صدای بلند گفت: "ای مادران، ای مادران... فکر کردم دعاست. وقتی بزرگتر شدم فهمیدم که او در عوض به مادر مرحومش زنگ می زند، زیرا گورستان درست بالای نمازخانه قرار داشت. من هرگز قبرستان را زیارت نکرده بودم زیرا زیزی حتی برای جشن مقدسین نرفته بود. می دانستم که در آن مناسبت مردم از خانم سیگنورینو در محلی به نام "فوسادلو" گل می خریدند و تقریباً به صف می رفتند تا آرامگاه عزیزانشان را تزئین کنند. یک بار از زیزی "خواستگاری کردم": چرا ما هم بریم سر قبر مادرت زیارت نکنیم؟

او پاسخ داد که پشیمان خواهد شد. - اگر نمی خواهید حتی یک گل برای او بیاورید، استناد به "مادر - مادر" بیهوده است. - با این حرف ها تقریباً حرکت کرد. برای خرید گل داودی به فوسادلو رفتیم. در روز

همه مقدسین رفتیم به پدربزرگ توری زنگ زدیم تا ما را به مقبره "مادرها" ببرد، برای من مادربزرگ رزا پدربزرگ اخیراً آن مقبره را بازسازی کرده بود، زیرا در زمان جنگ تنها بمبی که در قبرستان افتاده بود، آن را از بین برده بود.

با وجود اینکه افتخار می کردم که در نبرد دیگری پیروز شده ام، اما فکر شبانه روز با پدر و مادرم بود. وقتی در آزمایشگاه بودم سعی کردم حواسم را پرت کنم. من شروع به لذت بردن از خیاطی کردم: من کفپوش را برای کتف آماده کردم، روی آهن زغال چوب دمیدم. وقتی اتو داغ شد، دختران بزرگ، تکه ها را اتو می کردند تا لباس بسازند. برای محکم نگه داشتن آن، وزنه هایی که بین دو روبان دوخته شده بود در سجاف قرار می دادند. رفتیم از پدرخوانده ام که مواد تفنگ می فروخت آنها را خریدیم. آنها گلوله هایی بودند که باید با چکش صاف می کردم. گاهی حتی انگشتانم را صاف می کردم... در همین حین، خانم اورلاندو دوره های برش پولی برای دختران بزرگتر برگزار می کرد. دورتر نشسته بودم اما گوش می دادم تا چیزی از درس ها بفهمم. یک بار عموها گفتند ما برای بازدید از "کامار" و "مقایسه" به فانتینا می رویم، آنهایی که وقتی برای کارهای مهم به نوارا می آمدند با ما می خوابیدند. یک بار مادرخوانده از چشم تیره شده، یادم نیست -) اگر بینایی نداشتیم، یادم نیست -) ZIZI: زیزی پرسید: چند سالته؟ و

با نوک پدربزرگ توری رفتیم یک پارچه سبز بخریم، برای محک زدن تواناییم دامن درست کردم. روز حرکت برای فانتینا فرا رسید (دو ساعت پیاده روی). (ساعت 4 بلند شدیم. می خواستم با پوشیدن دامنم زیزی را غافلگیر کنم. آنقدر باریک بود که تقریباً نمی توانستم راه بروم. وقتی خلقت مرا دیدند شروع کردند به گفتن :- ما آن را بزرگ کردیم و حالا که شروع به رشد کرد مانند جغد عمل می کند. ما را شرمند می کند. و اشاره کردم: این را نمی گیرم، اگر می خواهی این طور است وگرنه تو برو! اما در دلم فکر کردم "چطور می توانم با دامن به این تنگ راه بروم". "...به هر حال به مقصد رسیدیم. کامار (او خودش درست کرد (پاسخ داد - Sa figi illa - پرسید که دامن به این زیبایی را کجا درست کرده ام... پس وقتی باید چیزی بدوزیم به سراغش می آییم - غرور جغد - ZIZI.

گاهی اوقات در شهر چیزهایی می دیدم که غمگینم می کرد. امیلیا یک لال ناشنوا بود، شاید بی خانمان. تقریباً هر روز از خیابانی که من زندگی می کردم می گذشت. اگر کسی را می دید دستش را جلوی دهانش می گرفت. گاهی اوقات مردم لقمه ای نان به او تعارف می کردند، اما کسانی بودند که بی وجدان به او پوسته های پنیر می دادند و سپس برای دیدن عکس العمل پنهان می شدند: دختر بیچاره روی پله در می نشست و سرش را به دیوار می کوبید. یک روز وقتی برای گرفتن نخ به مغازه می رفتم صدای بلند آنتونیو، مرد نابینا را شنیدم. از صومعه، واقع در بالای شهر، او اعلام کرد که ساردین ها رسیده اند. با چند لیر از انعام پدربزرگ که مانده بود، رفتیم بازار ماهی فروش یک دو ق. ظهر اجاق گاز را با زغال روشن کردم، ساردین ها را پختم و در یک تکه کاغذ شکر گذاشتم. وقتی دیدم امیلیا رد می شود آنها را به او دادم. او با تعجب به آنها نگاه کرد و برای تشکر کمی لبخند زد. او را دیدم که در درگاه معمولی نشسته

بود، سرش را به دیوار نکوبید، اما انگشتان لاغر خود را به دهانش گذاشت. آن روز من چیزی نخوردم: مجبور شدم اجاق گاز را از اخگرهای باقی مانده تمیز کنم تا نگذارم عموهایم ابتکارات من را بفهمند.

آنجا حوالی ظهر با پسرش نینو، مردی معلول که راه می‌رفت اما با حرکات صحبت می‌کرد، از آن خیابان گذشت. با یک سطل رفتند تا از پرورشگاه سوپ بیاورند. یک روز نینو با سطلش تنها بود، نزدیک خانه من دو پسر او را درآوردند و فرار کردند. نمی‌توانست شلوارش را بالا بیاورد. او بدون لباس زیر بود. با ترس پایین رفتم تا لباسش را بپوشم. اولین بار بود که یک مرد برهنه را می‌دیدم. وای اگر عموها می‌دانستند رسوایی می‌شد.

در یکی از نامه‌های متعددی که برای پدر و مادرم فرستاده بودم، ابراز تمایل کرده بودم که یک ساعت مچی داشته باشم. وقتی فهمیدم خانم آگوستینا از دومودوسولا آمده است، به دیدن او رفتم. به محض دیدن من مرا در آغوش گرفت و بسته‌ای را که پدر و مادرم فرستاده بودند به من داد. در را باز کردم و در کمال تعجب یک کت پوست بره قهوه‌ای با فرهایی به اندازه یک انگشت، یک کلاه نمدی و یک جعبه با ساعت پیدا کردم. وقتی خانم آن را روی مچ دستم گذاشت، از خوشحالی می‌لرزیدم. او یک لیوان آب به من داد تا بهبود پیدا کنم و من به خانه دویدم. روز بعد که عموهایم به نوارا آمدند گفتند که اگر آن خزر را بپوشم فکر می‌کنند دیوانه هستم: هیچ‌کس در شهر چنین چیزی ندارد. به هر حال با افتخار پوشیدمش. آستینم را عقب می‌زدم تا همه متوجه ساعت کوچک شوند. من اغلب به آن طناب می‌دادم، بنابراین در مدت کوتاهی پاره شد. با رفتن به کاسترنجیا با چند سالخورده آشنا شدم که از من زمان پرسیدند. برای جلوگیری از ایجاد حس بد، به ساعتی که اکنون غیرقابل ترمیم شده بود نگاه کردم و گفتم که فراموش کرده‌ام آن را بچرخانم. - بسیار از شما متشکرم - سلام کردند و به راه خود ادامه دادند.

من در مقایسه با دوستانم کوچک و لاغر بودم، همه آنها "توسعه یافته" بودند. مادرم در نامه‌ای از زیزی پرسید که آیا من مانند خواهرم رزا "توسعه یافته" هستم؟ اما برای زیزی صحبت کردن در مورد این چیزها تابو بود. او نمی‌دانست که من همه چیز را در مورد زندگی می‌دانم. مثل همیشه سرکش به او گفتم "من" دشیزه "نیستم چون سوءتغذیه دارم." و اون :- چی میگی؟ ما همیشه از شما حمایت کرده ایم. یک روز عصر در کاسترنجیا خوابیده بودم و حالم بد شد. عرق سردی در من بود. به این فکر کردم که آخرش است، دعا کردم، گریه کردم و در تاریکی بیرون رفتم تا چند قطره ادرار کنم. و گفتند: "اگر یک بار دیگر بلند شوی، تو را می‌زنم!" شاید مدونای تینداری از من محافظت کرد. برگشتم سمت تشک حصیری و خوابم برد. روز بعد در آزمایشگاه در نوارا خانم آسونتا من را رنگ پریده‌تر از همیشه دید. وقتی پیشخدمت مثل هر روز صبح، قهوه و شیر با تکه‌های برشته برایش آورد، به من هم تعارف کرد.

فصل هشتم - پرواز پرستوها



با گذراندن زمان زیادی در نوارا، به نظر می رسید زندگی تغییر کرده است: شاید به این دلیل که به دیدار پدر بزرگ توری رفتم و با خوشحالی تمام بعد از ظهرها بدون وقفه با او گپ زدم. او داستان‌های زیادی از زندگی‌اش برایم تعریف کرد و اینکه زندگی‌اش روزگاری چقدر سخت بوده است. علاوه بر این، با زندگی در نوارا، این فرصت را داشتم که شاهد اتفاقات مهمی باشم که در شهر رخ داده است. مهمتر از همه، مراسم بزرگ مذهبی، راهپیمایی‌ها، غسل تعمیدها، تاییدیه‌ها، اما بیش از هر چیز مراسم عروسی، مرا تحت تأثیر قرار داد. در آن زمان جشن عروسی در شب برگزار می شد، من تقریباً همیشه با دوستانم در کلیسای سن نیکولا به اطراف می رفتم.

یک روز عصر دیدم عروسی با لباس سفید همراه پدرش بیرون رفت. سفید مثل برف، شبیه عروسک بود، خیلی زیبا بود! این کارملینا بود که با فیلیپو ازدواج کرد. کاملاً همدلی کردم و رویاپردازی کردم: "...کی میدونه ممکنه یه روز برای من هم پیش بیاد".

آن روزها احساسات عجیبی داشتم، چیز تازه و عجیبی در فضا بود، پیش‌بینی‌هایی داشتم. بی قرار بودم و منتظر یک اتفاق خارق العاده بودم. و در واقع این رویداد دیری نپایید. حوالی ظهر معمولاً پستی می آمد. یک روز در ماه ژوئن صدای او را می شنوم که فریاد می زد: "کامپو، نامه هست." نامه را گرفتم، مادر برای خواهرش نامه نوشت! Domodossola! ... از

ناگهان بازش کردم تا اینکه تقریباً پاره اش کردم و خواندم، خبری بود که تمام عمرم منتظرش بودم: حدود 12 سپتامبر مادرم به سیسیل می آمد تا من را بردارد و به شمال ببرد! در حال حاضر من یک خانم جوان بودم، آینده در انتظار من بود و باید کار پیدا می کردم. با دانستن عکس العملی که عمه ام خواهد

داشت، از روی احتیاط نامه را در ته ظرفی پنهان کردم که حاوی دریایی از آشغال بود: اگر زیزی آن را خوانده بود، بیچاره من... گاهی عمو میچریلو، زمانی که او نبود. کار در دهکده ها، به مغازه در نوآرا آمد. گاهی با زیزی می آمد و نگران می گفت: مادرت مدتی است که ننوشته، حتماً برایش اتفاقی افتاده است... از طرف دیگر می ترسیدم نامه دیگری با اشاره ای برسد. در واقع یک روز یکی رسید، اما خوشبختانه بدون هیچ اشاره ای به سفر سیسیل. تابستان به آرامی برای من از بین رفت، من نمی توانستم صبر کنم تا آن انتظار دیوانه کننده تمام شود. کار به من کمک کرد که فکر نکنم و زمان را تا آمدن مادرم بگذرانم. برای جشن قیام در 15 اوت، همه مردم می خواستند ظرافت خود را به رخ بکشند و در آزمایشگاه همیشه کارهای زیادی برای انجام دادن وجود داشت، بیش از حد معمول: بسیاری از خانم ها می خواستند لباس جدید خود را به رخ بکشند. 13 آگوست به کارگرانی اختصاص داشت که می توانستند لباس های خود را بدوزند.

خواستنه بودم که پارچه را بخرم تا با دوستانم برابری کند. او موافقت کرد و من یک پارچه ZIZI من از بژ ارزان قیمت با طرح های گره آبی انتخاب کردم. خانم جوان کارگاه آن را برای من برید و از یک کارگر مسن تر خواست که در دوخت آن به من کمک کند. روز مهمانی من هم مثل بقیه یک لباس جدید داشتم.

چند آشنا هم بودند که از فانتینا آمده بودند. یکی از آنها دامن تنگ معروف من را دیده بود. او یک تکه پارچه آورد و از زیزی پرسید: خواهرزاده ات باید برای من لباس بسازد، او در این کار مهارت دارد. اندازه هایش را گرفتم. من مدلی را در ذهن داشتم که خانم آسونتا برای یک مشتری ساخته بود. کمی زمان خواستم تا آن را برش دهم و امتحان کنم. اشکالی نداره پارچه کمی سنگینه مناسب پاییز حدود 30 شهریور میام.

در همین حال، کارملینا، دختری از آزمایشگاه، همه دوستانش را به عروسی خود دعوت کرد، یک عصر سپتامبر در کلیسای ماتریکس جشن گرفت. با اجازه زیزی به مراسم رفتم. در میان مهمانان، خانمی "Concettina": نیز حضور داشت که از رفتن قریب الوقوع خود خبر داد Domodossola از "روزهایت در نوآرا به شماره افتاده است. مادرت به زودی برای بردنت می آید."

بعد از نوشیدنی های فراوان، خوشحال به خانه برگشتم. روزها گذشت و جشنواره تیندری در 8 سپتامبر فرا رسید، همان سال مسیر بسیار طولانی که از رودخانه می پیچید اصلاً مثل بار اول سخت و بی نهایت به نظر نمی رسید، احساس می کردم دارم پرواز می کنم. وقتی به کاسترنجیا برگشتیم به زیزی اطلاع دادم که چند روزی در آنجا خواهم ماند به این بهانه اختراع شده که آزمایشگاه تا دوازدهم بسته می ماند. آن روز صبح قلبم تپش می زد. مقداری انجیر برداشتیم تا نزد همسایه ببریم و به سمت نوآرا حرکت کردیم. در نیمه راه مادرم را از دور دیدم که از مسیر قاطر پایین می رفت. به سمتش دویدم و با تمام

قدرتی که در آغوش کوچکم داشتم بغلش کردم. زیزی شروع به فریاد زدن کرد: "چرا ناگهانی آمدی؟ فکر می کنی می توانی کونستینا را ببری؟" مادر پاسخ داد: "بله، ما سه روز دیگر می رویم". نمیتونی، باید برای یه خانم فانتینا لباس درست کنی". بهانه دیگری بود برای عقب نگه داشتن من. مدام فریاد می زد. بی حوصله با انگشت آسمان را لمس می کردم. تنها افسوس من این بود که دیگر نمی توانستم با پدر بزرگ توری ملاقات کنم.

عصر چهاردهم شام خوردیم. زیزی فقط زبانش را باز کرد تا به مادرم توهین کند: "چطور جرات کردی او را از من بگیری، دل نداری، خیلی عذاب می دهی، دیگر تو را خواهر نمی دانم". میچریلو را برای اولین بار با اشک دیدم. در زیر پوسته خشن و سخت آن مانند چوب، ظاهراً قطراتی از انسانیت در زندان مانده بود. از طرفی من مثل مرمر سرد شده بودم و اصلاً تکان نمی خوردم.

شب ها یک چشمک هم نخوابیدم، هزاران فکر در ذهنم بی نظم همدیگر را دنبال می کردند و نمی توانستم صبر کنم تا صبح برسد تا بتوانم بروم. مادر تاکسی را به آقایی به نام مستعار «کاوزی ای لویی» (شلوار گرگ) سفارش داده بود. سحر از جا برخاستیم، آخرین ضربه را به چمدان مقوایی رساندیم و با عموهایمان خداحافظی کردیم. عمه ام با رفتن اشک از اتاقش بیرون آمد و با موهای ریخته خود را جلوی پای مادرم انداخت و با التماس گفت: "حالا خودم را می کشم تا آخر عمرت بر وجدانت بمیری. خواهش می کنم از تو می خواهم روی زانوهایم - او گفت - من فقط یک زن فقیر هستم، تنها و شوهر دروغین با او مانند یک حیوان رفتار می کند، هیچکس مرا دوست ندارد. من، رحم کن، تو حق نداری تنهام بگذاری، او «مثل یک گل در میان ما بزرگ شد و حالا شکرگزاری نیست»

با موهای ژولیده و چهره ای که از گل می چکید، با مشت به زمین کوبید و کل کائنات را نفرین کرد. مادرم فهمید که خواهرش خطرناک شده و عقلش را از دست داده است، بی تاب بود. با این حال، تکان نخورد، نگذاشت دلش به حال خود بیفتد، در برابر توهنات او ناشنوا بود، به دوردست ها نگاه کرد و منتظر پایان درامش بود. وقتی عمه متوجه شد که مادرم سرسخت است، با عجله وارد اتاقش شد و خداحافظی نهایی را رد کرد. ناگهان رفتیم، او با فحش دادن به خیابان برگشت، همانطور که دور می شدیم دیدیم او کوچک می شود تا اینکه تبدیل به یک توپ سیاه کوچک شد که با سنگ ها ترکیب شد. شاید همانطور که تنها بچه ها می توانند با او ظلم کنند، اما یادم می آید که وقتی از خانه اش دور می شدم که توسط مادرم محافظت می شد، وقتی دیدم او می خواهد از جلوی چشمانم محو شود، ناگهان همه کینه ام به محبت تبدیل شد. و من نسبت به او احساس ترحم داشتم (بعدها فهمیدم که او برای چند ماه در خیابان ها (طوری گریه می کرد که انگار من مرده ام).

در پیازا برتولامی درهای تاکسی باز شد. از پنجره برای هرکسی که می دیدم تا انتهای شهر دست تکان می دادم. در طول سفر با درد دل چشم انداز و کشوری را دیدم که آرام آرام از نگاهم دور شد، مدتها

سکوت کردیم تا دریا را دیدم. تا حالا من از نوارا خیلی دور بودم، قطعاً! افکار متضاد در ذهنم می‌جنگید و نمی‌توانستم آنها را کنترل کنم، بعد از خواب بیدار شدم که مادرم مرا نوازش کرد و به من هشدار داد که رسیده ایم. سپس به شدت آن کشوری را دوست داشتم که به خاطر زندگی غم‌انگیزی که داشتم برای سردرگمی شدیدی بود، بسیاری مانند ما با **Vigliatore** مدت طولانی از آن متنفر بودم. در ایستگاه چمدان‌های مقوایی و سایر کیف‌هایشان عازم شمال بودند.

باد ملایمی از دریا آمد و احساس کردم نمک به لبم طعم می‌دهد. حس قشنگی که برای اولین بار حس کردم. نیم ساعت منتظر قطار بودیم. برای من هوای جدید بود. مردم آهنگ پرترفدار «پروفیسور بگو اول مرغ یا تخم مرغ» را می‌خواندند. همه در حال بازگشت از تعطیلات در قاره بودند. هنگامی که به مسینا رسیدیم، با شگفتی واکن‌هایی را دیدم که سوار بر قایق بودند. اواسط سپتامبر بود و در آن آسمان آبی بالای تنگه هزاران پرستو در حال چرخش بودند. با پروازشان رویای من را گلدوزی می‌کردند: بالاخره برگردم و با خانواده ام زندگی کنم. سعی کردم خدا را در مرکز آن پس زمینه روشن ببینم و با وجود اینکه او را ندیدم، از ته دل از او تشکر کردم. بعد از ساعت‌های بی‌شماری در رم پیاده شدیم تا بعد از ساعت‌ها تعویض شد. **Domodossola** انتظار، قطار را به مقصد میلان برسانیم، جایی که قطار دیگری برای این یک رویا بود. مادرم در آن قطار با چند نفری که می‌شناخت سلام کرد. همه می‌پرسیدند اهل کجاست و دختر همراهش کیست؟ آنها نمی‌دانستند که او یک دختر دیگر دارد.

من مناظر را مشاهده کردم: با شگفتی دریاچه ماگیور و جزایر و سپس کوه‌ها را دیدم. پرسیدم تا رسیدن ما چقدر زمان دارد، چون می‌دانستم شهر در دره ای است که اطراف آن را کوه احاطه کرده است. در اواخر صبح به دومودوسولا رسیدیم. آسمان خاکستری بود، خیابان‌ها نیز به نظر تیره رنگ شده بودند، مردم با گامی مصمم راه می‌رفتند در حالی که به زمین نگاه می‌کردند، حتی لباس‌هایشان تیره بود. در ایستگاه پدر با برادر کوچکم که دو سال قبل در سیسیل دیده بودم منتظر ما بود. بوسه‌ها و آغوش‌ها. وقتی به خانه رفتیم، سعی کردم مکانی را کشف کنم که به زودی شهر من خواهد شد. پنجره‌های خانه‌ها را شمردم اما آنقدر زیاد بودند که حسابی از دستم در رفت. پنجره‌ها خیلی زیاد بود و خانه‌های زیادی روی هم. آنقدر بلند بودند که چشمانم در آسمان گم شد.

احساس سرگیجه داشتم. هزاران سوال در سرم حلقه زدند و بی‌صبرانه می‌آمدند و می‌رفتند. در طول سفر نتوانستم حتی یک کلمه حرف بزنم. سپس در خانه با دیدن خواهرانم که فقط از عکس‌ها به یاد می‌آوردم غافلگیر دیگری داشتم. سورپرایز دیگر آشپزخانه با سینک، شیر و اجاق گاز بود (در نوارا آب در خانه نبود و با چوب آشپزی می‌کردیم). (عصر، کومار گرازیا با دخترش کاترینا به دیدن ما آمد. حتی همسایه‌ها هم می‌خواستند با من ملاقات کنند. عصر روز بعد پدر مرا به سینما برد. یکی از زیباترین شب‌های زندگی که تا آخرین روز برای همیشه به یاد دارم. من بالاخره با پدرم بودم، قبل از اینکه او را مانند پدر غایب دوست داشته باشم، حالا او را تحسین می‌کردم و بالاخره برای اولین بار احساس می‌

کردم که مثل شاهزاده خانم او هستم محافظت می شود. خلاصه احساس می کردم دارم بالای ابرها راه می روم، در نقطه دیگری از کیهان فرود آمده ام.

فصل نهم - درب بهشت



قبل از ترک سیسیل، مادرم توانسته بود برای من کاری در خزدار پیدا کند و پس از دو روز با من همراه شد تا کار کنم. صبح زود از خانه خارج شدیم: از این خبر خیلی هیجان زده بودم.

در ورودی مورد استقبال خانم تیلد قرار گرفتم که لبخند بزرگی به من زد و دستم را گرفت، زنی خوش (دختر)، بیا، بگذار دخترهایی را که با *bela tusa* برخورد و صمیمی. تیلد به میلانی به من گفت: "سلام من کار می کنند به شما معرفی کنم: نلا و ترسینا. آنها تجربه زیادی دارند، به شما یاد می دهند که چگونه کار کنید. اگر وجود داشته باشد. هر مشکلی - او اضافه کرد - از پرسیدن خجالت نکش. بنابراین در یک چشم به هم زدن خودم را با شغل جدیدم دیدم.

من قبلاً احساس می کردم بزرگ شده ام و به نشانه این تغییر در زندگی بلا توسا، برای اولین بار پریدم او از راه رسید. او چیز زیادی در مورد آن موضوع نمی دانست، اما از داستان هایی که از دوستان بزرگترش در نوارا شنیده بود، فهمید که اینطوری تبدیل به یک خانم جوان شد. او فهمید که برای زن بودن به آن علامت نیازی ندارد: او قبلاً به خاطر همه چیزهایی بود که آموخته بود، می دانست و دوست داشت. دیگر کاترپیلار نبود و تبدیل به پروانه شده بود. از راه دور آمد و در چند دقیقه از دنیایی به جهان دیگر گذشت. او خودش را تنها می دید و به آن افتخار می کرد.

در همین حین داشتم با کار جدید آشنا می شدم. در آن زمان از یقه های خز برای چسباندن به کت استفاده می شد. پوست ها را با اسفنج خیس می کردند و در نهایت با کشیدن از هر طرف به یک تخته چوبی میخ می کردند. به یاد زمانی افتادم که در آزمایشگاه در سیسیل، سرب ها را خرد کردم تا ته لباسم را بپوشم. اینجا هم مقداری چکش روی انگشتان بود. اگر کمی آفتاب بود، آنها را در باغچه خیابان خشک می

کردند، بنابراین من مجبور بودم به عنوان نگهبان پوست گرانبهای ایرانی بره، روباه، راسو و موش صحرایی عمل کنم. وقتی از آنها مراقبت می کردم دوست داشتم ماشین ها و افرادی را که از آنجا می گذرند تماشا کنم. من حتی دود آگروز ماشین را استنشاق کردم و سعی کردم در آن بوی شهر غوطه ور شوم که برای دختر کوچکی که در هوای پاک بزرگ شده بود جدید و مست کننده بود. شهر از جلوی نگاهم گذشت و حتی زمان را گم کردم. پدرم برایم توضیح داد که در آنجا روز به ساعت تقسیم می شود، در حالی که زمانی که در کاسترنجیا زندگی می کردم فقط طلوع و غروب خورشید را می دانستم. گاهی که داشتم از پوست مراقبت می کردم، یک خانم مسن از طبقه بالا می آمد تا با من همراهی کند. او به *da ndua ti*، صحبت کرد و من چیزی نفهمیدم: "چه شوخی زیبایی *Piedmontese* زبان سختگیرانه *"Ti mi* (اسم تو چیست؟). "تغییر می کنم *Cuma ti se ciamat* از کجا آمده ای؟) *vegnat* (نمی فهمی؟) "وقتی پوستها خشک شد، خانم تیلد شکل گردن ها را برای خیاطانی که *capisat mia* آنها را سفارش داده بودند، برید.

کم کم یاد گرفتم که بالشتک فریزلینا، حلقه دور آن و سپس آستر بگذارم. با توجه به توانایی هایم شروع به دریافت پول جیبی هفتگی کردم و به زودی با علائم بازنشستگی مطابقت کردم. احساس کردم پیرتر شدم. در آزمایشگاه یک رادیو وجود داشت: از گوش دادن به آهنگ ها لذت می بردم. در آن زمان یخچال معمولی نبود، اما خانم جوان جعبه یخی داشت که توسط آقایی که با گاری از خیابان های شهر عبور می کرد، آن را با تکه های یخ پر می کرد. نوشیدن چنین آب شیرین برای من تازگی داشت. یک اجاق چوبی ارزان قیمت خانه را گرم می کرد. تلفن نداشت اما زمانی که نیاز به تماس با مشتریان داشت مرا نزد عمه اش که صاحب یک شرکت ساختمانی با چند کارگر بود فرستاد. از این میان، اتفاقاً برای اولین بار دیدمش... اما این داستان دیگری است که اگر وقت و تمایل داشته باشم، بعداً برایتان خواهم گفت.

در خانه غذای خوبی خوردم، عصر برای بازدید از مرکز شهر با سقف های سنگی و مغازه هایی با ویتترین های زیبا بیرون رفتیم. شنبه ها با مادرم به بازار می رفتم که قسمت خوبی از مرکز را اشغال می کند، وقتی نزدیک ظهر کار را ترک می کردم. پارچه خریدیم تا برایم کت درست کنند. شطرنجی بود. من آن را با زدن وسایلم در مراسم نماز نیمه شب کریسمس افتتاح کردم. خلاصه یه زندگی شاد

با خانواده ای از نزدیکان خود شرکت کردیم. دیدن *Galletti* کارناوال آمد. ما در جشن سال نو در تئاتر توپ های بالماسکه در میان نمایش های چراغ های فسفری رویایی بود.

شنبه بعد که بلند شدم مشکلی پیش اومد. من گریه می کردم چون مادرم به من سان پلگرینو منیزیا نداده بود. پسر عموی او از مارتینی آمد. او با ما ناهار خورد. بعد از ظهر احساس عجیبی داشتم، به نظر می رسید که خوشبختی من در حال تمام شدن است. بابا پسر عمویش را تا قطار همراهی کرد، بعد شام خوردیم.

آن شب برای پیاده روی بیرون نرفتیم. بابا به مامان گفت: "من میرم سراغ دوستانم در بار". حوالی ساعت 10 شب او با ناله و نفس نفس زدن با چهره ای رنگ پریده که از شدت درد در سینه اش متحجر شده بود به خانه بازگشت". ترزا، برای من بابونه درست کن". در حالی که بابا روی تخت نفس نفس می زد، من با یک خاله دویدم تا در 50 متری به دکتر زنگ بزنم. او بلافاصله آمد، اما در این بین پدرم دیگر زندگی نمی کرد. بعداً فهمیدیم که آئورت ترکیده است. به هر حال هیچ کاری برای انجام دادن وجود نداشت، پدر از در بهشت گذشت و به بهشت پرواز کرد. 17 فوریه 1951 بود. تمام شب را با چشمانم به پیکر بی پناه پدرم دوخته بودم. سرم می چرخید، مخلوطی از میگردن و سرگیجه که تقریباً مرا از آن اتاق دور می کرد، جایی که همه اشیاء منفور شدند زیرا شاهد یک مرگ ناعادلانه بودند. هرگز از فکر کردن به پدرم و سرنوشت بی رحمانه ای که در دومودوسولا در انتظارم بود دست برنمی داشتیم، دیگر اشک از چشمانم بیرون نمی آمد زیرا از گریه خشک شده بودند. آن خدایی را که هنگام عزیمت در نور خیره کننده بر تنگه مسینا تصور می کردم، کجا پنهان شده بود؟ چرا ما را رها کرده بود؟ چرا اینقدر منو فریب داده بود؟ چرا حالا که پدرم را پیدا کردم او را برای همیشه از من گرفتند؟ هدف از این فاجعه چه بود؟ اکنون که خدا در اینجا در دومودوسولا متفاوت، دور، گریزان به نظر می رسید، به نظر می رسید از تاریکی، گریزان و غیرقابل لمس، تلخ، خدایی که دیگر نمی دانستم آیا دوباره به آن اعتماد کنم یا برای بقیه روزهایم نادیده بگیرم. شبها و شبها سکوت کردم و با چشمانم در تاریکی مراقب بودم، تقریباً به این امید که با فرا رسیدن روز همه چیز به حالت قبل برگردد. در آن روزهای پر از درد، با خانواده ام در لبه پرتگاه، فهمیدم که بهشت جای دختر بچه ها نیست.

در یکی از آن شبها، در ساعات اولیه صبح فرو ریختم و پس از یک خواب عذاب آور در خوابی شیرین فرو رفتم: خود را در دریاچه یافتم، سپس پدرم با چشمان و چهره غوطه ور در نور آسمانی بر من ظاهر شد. حالا دیگر چهره اش زجر نمی کشید و دوباره زیبا شده بود. لبخند شیرینی به من زد، دستم را گرفت، بغلم کرد و شروع کرد به صحبت کردن. او گفت: "فرزندم - گفت - آنچه اکنون می خواهم به تو بگویم عشق من است، تمام خوبی هایی که برای تو می خواهم. شرایط باعث شده است که ما همدیگر را ... نشناسیم. من پشیمان هستم که شما را بزرگ ندیده ام".

گاهی به آن رویا و آخرین سفرم فکر می کنم، به این فکر می کنم که خداوند کی مرا صدا می کند، دوست دارم تصور کنم وقتی از درب بهشت رد می شوم، پدرم منتظر من باشد، با لباسی که همان شب مرا با لباسی به تن کرده بود. سینما: با او چیزهای زیادی برای گفتن به یکدیگر داریم، باید آن گفتگو را که در آن شب سرد فوریه قطع شده بود، برای همیشه از سر بگیریم. فکر می کنم این بهترین راه برای شروع آخرین سفرم خواهد بود.

مادر در ناامیدی با چهار فرزند و بدون حقوق بازنشستگی رها شده بود، زیرا پدر یک پینه دوز ساده بود. تمام سرما و همه دردهای دنیا بر سر خانواده فقیر مهاجر ما فرود آمده بود.

دور از سرزمینمان، دور از زندگی، دانه های شنی بودیم که باد کویر آن را می کشید.

مادرم خودش و تمام روحش را از دست داده بود. او تبدیل به یک پوسته خالی شده بود. بدنش مثل یک تکه چوب منقبض شده بود، هرگز از کاهش وزن دست برنداشت و نگاه از دست رفته اش، با چهره ای رنگ پریده و بی بیان، دقایقی تمام به سمت نقطه ای دور، به سمت قبر پدرش ثابت ماند. او مانند روحی شده بود که در اثر عدم امکان فراموشی تسخیر شده بود. لحظه ای را حس کردم که او می افتد و در یک استیصال بدون هیچ راهی فرو می رود. سعی کردم تکانش بدهم، با او صحبت کردم و سعی کردم او را تشویق کنم. به طرز باورنکردنی، نقش ها کاملاً معکوس شده بودند: این دختر بود که به مادرش دلداری می داد و داستان هایی را برای او تعریف می کرد تا او را برای زندگی بدون شوهرش آماده کند و به او کمک کند فراموش کند. من دختر بزرگم هنوز 15 ساله نشده بودم.

بعد از شام دوباره به کار در خردار برگشتم تا چند سنت بیشتر به دست بیاورم. من بودم که سعی می کردم شعله امید را زنده نگه دارم. اما بالاخره مادرم، نمی دانم چطور، شاید با قدرت یاس، بین یک گریه و فریاد، تمام دنیا را بر دوش گرفت و آرام آرام به خیاطی برگشت، چند دامن دوخت و لباس های مجلسی

فصل دهم - توسا زیبا



در اردیبهشت همان سال برادر کوچکم به سرخک مریض شد و من نیز در کودکی به آن مبتلا نشدم . وقتی در رختخواب بودم، شنیدم که مادرم در را باز کرد . یک نفر زنگ در را زده بود . سپس صدای زیزی و میشلیلو را شنیدم . من نگران بودم . قبل از اینکه هرگز مرا به دومینودوسولا نبرده بودند تا پدر و مادرم را ببینم و حالا ظاهر شده بودند . آنها حدود یک هفته ماندند، سپس کمی ناامید رفتند زیرا امیدوار بودند که من با آنها به سیسیل برگردم . در نوامبر نامه ای با حاشیه سیاه رسید . مادر وقتی در را باز کرد نگران بود و دستش می لرزید . گریه اش را دیدم : زیزی خبر مرگ پدر بزرگ توری را داد . آنها او را در نوامبر در حومه شهر بوردونارو جسد پیدا کردند . او 87 سال داشت . سال بعد ناامیدی بزرگتر دیگری 8 وجود داشت، زمانی که به طور تصادفی تحقیقات منجر به مرگ به دلیل خفگی با دستمالی در گلو شد که در حین نبش قبر پیدا شد . این جنایت توسط زنی به همراه برادرش از همسایگان روستایی برای سرقت مستمری 11 هزار لیره انجام شد . او بعداً 24 سال را در زندان گذراند و او 12 سال را به جرم همدستی محکوم کرد .

همچنان غمگین بودم . با پول کم نمی توانستیم با 5 نفر جور در بیاییم . خانم تیلد به من توصیه کرد که یک اخراج جعلی انجام دهم تا بتوانم در اداره کار ثبت نام کنم . من اغلب می رفتم تا بررسی کنم که آیا اثری وجود دارد، اما امید کمی وجود داشت . در آوریل 53 فهمیدم که چند دختر را در یک کارخانه استخدام کرده اند . آنها نیازی به آن نداشتند، پدرانشان قبلاً شغل داشتند . بنابراین برای اعتراض به دفتر رفتم : من بیشتر از بقیه نیاز به کار داشتم . در ماه مه بالاخره وارد کارخانه ای شدم که در آن نوارهای

الاستیک، بند کفش، روبان‌ها و لوله‌هایی برای سیم‌های برق تولید کردند. کار سخت با شیفت های هفتگی و 13-21 در فواصل زمانی برای تکمیل حقوق و کمک به مادرم به خردار می رفتم 13-6

مجبور شد برای دیدن مادر مسن خود به سیسیل بروم. Comare Grazia، مرداد آمد. برای تعطیلات من هم تصمیم گرفتم با دخترم کاترینا بروم. با قطار به سمت میلان و سپس رم حرکت کردیم و شب به آنجا رسیدیم. مجبور شدیم چند ساعتی منتظر قطار سیسیل باشیم.



در ایستگاه تعدادی هم روستایی پیدا کردیم، و در میان آنها یک بازیگر کوتوله اهل نوارا، سالواتوره فورناری، و یک سرباز که نامش را به خاطر ندارم. در حالی که خانم گرازیا روی یک نیمکت استراحت می کرد، من و کاترینا برای پیاده روی دعوت شدیم. ما را به پیازا اسدرا بردند تا موتارلو بخوریم. انگار دوباره شروع کردم به زندگی کردن.

وقتی قطار شلوغ رسید، خانم گرازیا با دو چمدان با عجله سوار شد. قطار کاملاً متوقف نشده بود و او روی ریل افتاد. کاترینا، من و تمام جمعیت به پدر ابدی فریاد زدیم که او را پر از کبودی اما به طور معجزه آسایی زنده بیرون کشیدیم. او از انتقال به بیمارستان خودداری کرد. بعد از یک ساعت قطار حرکت کرد. قبل از ظهر به ایستگاه ترمه ویگلیاتوره رسیدیم و در آنجا سوار اتوبوس شدیم که ما را به نوارا سیسیلیا، مهمانان زیزی و میچریلو برد.

به عنوان مهمان افتخاری از ما پذیرایی کردند. آن شب هر سه در رختخواب بودیم، من و کاترینا یک چشمک هم نخوابیدیم. خانم گرازیا پر از درد بود. در همان شب یک غافلگیری وجود داشت: چند مرد جوان با گیتار و ویولن به ما سرنا دادند، اما عمو میچریلو، عصبانی، آنها را مجبور به فرار کرد.

مادر کاترینا تقریباً تمام وقت خود را در رختخواب می گذراند. او فقط دو بار در ده روز برای دیدن مادر پیرش بیرون رفت. بعد از ظهر به دیدار همکلاسی ها و دوستانم از آزمایشگاه رفتم. یک روز هم دبستانی را دیدم که برای بغلم آمد. او دوچرخه ای را در دست گرفته بود و از او خواستم که من را به سواری ببرد. در آن زمان، نوارا هرگز دختری را روی دوچرخه ندیده بود. زیزی به محض اینکه متوجه شد به من سرزنش کرد: "تو جغد شدی، من هرگز چنین چیزهایی را تصور نمی کردم."

خانم گرازیا در دومودوسولا در تلاش برای بهبودی بود. پس از آن سقوط، درد آرتروز گرفتار شد. او فقط زمانی جرات پیدا کرد که با خانواده اش به مهمانی رفت و من هم دعوت شدم.

برای کار در کارخانه و خردار برگشتم، اما به تجربیات جدیدی نیاز داشتم. یک روز در حین بازدید از محله سان جرواسیو و پروتاسیو، دون جوزپه بنتی به من نزدیک شد تا از من سؤالاتی بپرسد. تمام غم هایم را به او سپرده ام. تشویق کرد و گفت: «یکشنبه بعدازظهر به سخنرانی بیا. در آنجا رئیس کاتولیک اکشن سیگنورینا ژرمانا را خواهید یافت که شما را با دختران آشنا می کند و توصیه های خوب زیادی به شما می دهد. من بلافاصله راحت شدم: با کمی خجالت شروع به دوست یابی کردم. می ترسیدم حرف زدن بلد نباشم اما به یاری خدا بر اولین مشکلات غلبه کردم. من با کمال میل روزنامه انجمن را در تحسین بنیانگذار آرمیدا بارلی خواندم: به لطف او زندگی من بهتر شده بود. وقتی شیفت کارخانه اجازه داد، ساعت 7 به عشای صبحگاهی رفتم، در آنجا با دون بنتی، که مدیر معنوی خود می دانستم، ملاقات کردم. روز یکشنبه پیشنهاد دادم که یک ساعت را در جایگاه مطبوعاتی خوب جلوی کلیسا بگذرانم. بعداً ببینند. با تمام آن تعهدات، احساس می کردم مهم و انجام شده ACLI از من دعوت کردند که به شورای ام.

همکارانم در کارخانه من را متعصب می دانستند، اما احساس ناراحتی نمی کردم، در واقع برایشان دعا می کردم و وقتی قبل از شروع شیفت در رختکن حرف های مبتذل می کردند، آنها را دوباره فراخواندم.

فصل یازدهم - صورت چینی



یک روز یکشنبه تابستانی، رئیس گروه کاتولیک آلمان سفری به کوهستان ترتیب داد. با پول کمی که Alpe سپس با تله کابین به Goglio باقی مانده بود توانستم هزینه سفر را بپردازم. با اتوبوس به رسیدیم. من به زیبایی کوه های پوشیده از گل فکر Crampiolo و سپس با پای پیاده به سمت Devero کردم: رودندرون ها، کره ها، ارکیده های وحشی. زغال اخته برای ضیافت. کابین هایی با سقف های سنگی و پنجره های چوبی که از طاقچه های آن شمعدانی های قرمز و صورتی روشن آویزان بود. از ژرمانا پرسیدم جاده به کجا ختم می شود؟ "وقتی خسته شدیم برای یک ناهار بسته می ایستیم". حوالی ساعت 1 بعدازظهر توقف کردیم تا آب شفافی را که از صخره ای به سمت دره می ریزد بنوشیم. بعد از صرف غذا و دعا و سرود عازم سفر برگشتیم. از خوشحالی می لرزیدم: هرگز روزی به این زیبایی را سپری نکرده بودم. در خانه همه چیز را به مادرم گفتم و لبخند او را دیدم.

هرازگاهی از یک دوست از نوآرا سیسیلیا نامه دریافت می کردم: او می خواست برای او کاری در پیدا کند تا بتوانیم ملاقات کنیم. من خیلی گیج بودم اما خوشحال بودم که کسی عاشق Domodossola من است. پسری هم از دومودوسولا بود، اما من او را دوست نداشتم: صبح او یک شات گراپا نوشید و همیشه گونه های قرمز داشت.

مراقبه های صبحگاهی مسیر صومعه را به من نشان داد، اما در عین حال بچه ها و ایده تشکیل خانواده را دوست داشتم. من خودم را به رضای خدا سپردم و بعدازظهرهای یکشنبه را با دوستانم در برنامه ریزی تعهدات هفتگی تعلیم و تربیت گذراندم. بعضی از یکشنبه ها به سخنرانی های شهرهای مجاور می رفتیم. سفر با اتوبوس مرا آزار می داد، اما شجاعت بر رنج کوچکی غلبه کرد.

و خطابه ها سفری ترتیب دادند: زیارتی به پناهگاه مدونا دی اوروپا در صبح ACLI، در 1 مه 1954 و تظاهرات پاستور محترم در بیلا در بعد از ظهر. من یکی از اولین کسانی بودم که با یکی از دوستانم و دوست پسرش پیرینو ثبت نام کردم. 2 اتوبوس پر از جوانان رفتند. در میان آنها یک پسر بلوند خجالتی که قبلاً در جایی دیده بودم. او بود: کارگر شرکت ساختمانی که برای تماس با مشتریان خردار رفتم.

پیرینو او را به من معرفی کرد: او پسر عموی من بود. در طول روز هرگز نگاهش را روی من رها نکرد. وقتی به خانه رسیدم موضوع را به مادرم گفتم. عصر روز بعد او را زیر بالکن کوچک اتاق واقع در طبقه اول دیدم. مامان، مامان، بیا و ببین: پسری است که در بیلا ملاقات کردم." او با لبخندی نیمه: معلوم است که او از شما خواستگاری می کند. عصر روز بعد با یکی از همسایه ها بیرون رفتم، او را روبروی خود دیدم. او با خجالت پرسید که آیا می تواند با ما بیاید. کمی با تردید پذیرفتم. ما با گپ زدن در مورد این و آن یخ را شکستیم. وقتی شیفیت بعدازظهر در کارخانه تمام شد، او مرا به خانه همراهی کرد. یک روز عصر او را بلند کردم تا او را به مادرش معرفی کنم، مادرش به خوبی از او استقبال کرد. اوقات فراغت به سخنرانی می پرداخت. سپس دختران و پسران از هم جدا شدند، فقط در پایان جلسه شرکت کردیم. ACLI توانستند ملاقات کنند. ما همچنین در جلسات

با وجود اینکه مادرم از سیسیل آمده بود، جایی که دو پسر که همدیگر را دوست داشتند نمی توانستند به تنهایی بیرون بروند، او به ما اعتماد کرد و ما یک سفر آرام را آغاز کردیم. گیوس به من گفت که با پدرم آشنا شده است: برای به دست آوردن پول، از آنجایی که 4 بچه بودند و فقط پدر کار می کرد، در کودکی کارهایی را برای تامین کنندگان مالی پادگان در چند قدمی خانه اش انجام داد. گاهی کفش هایشان را برای تعمیر پیش پدرم می آورد. با لذت گوش دادم

او چیز دیگری به من گفت: هنگامی که در 16 سپتامبر 1950 از رم عبور کردم تا به برسم، ما به طور مجازی ملاقات کردیم. گیوز، همانطور که من هنوز او را صدا می Domodossola را به همراه یک Domodossola کنم، برای سال مقدس با دوچرخه آمده بود. سفری پرماجرا: او کشیش از دره که به سرعت با چکمه های کوهستانی رکاب می زد، ترک کرد. دنبال کردن او تقریباً غیرممکن بود. او فقط با دیدن یک باغ سبزی توقف کرد تا کمی سالاد بگیرد. در نیمه راه، گیوز تنها ماند. در طول راه یک فروشنده خیابانی را پیدا کرد که یک دوچرخه قدیمی پر از آشغال برای فروش داشت. آنها تارم با یکدیگر همراهی کردند.

مرداد آمد. کارخانه برای تعطیلات تعطیل می شد و من تصمیم گرفتم بروم و خواهرم رزا را که در تپه های دریاچه مرگوزو مشغول نقاقت بود، بروم. از راهبه هایی که خانه را اداره می کردند خواستم چند روز بمانند. من همین الان این ایده را به گیوز گفتم. دخترهای دیگری هم در خانه برای تعطیلات بودند. در میان آنها خواهرزاده آرایشگر یک راهبه است. در صبح روز پانزدهم، عید عرفه، او ما را پس از مراسم عشای ربانی برای تمرین به اتاق خود فراخواند. او صورت ما را با کرم های مختلف، ریمل و رژ لب پر کرد: ما شبیه مجسمه های مومی بودیم. هنگام ناهار، عمه راهبه خواهرزاده اش را صدا زد: این رفتار او با ما فایده ای نداشت.

بعد از ظهر، از پنجره به دریاچه نگاه کردم، دیدم که گیوز بیرون آمد. نمی خواستم با آن صورت چینی دیده شوم. با دیدن من دم در تقریباً مرا نشناخت. من عذرخواهی کردم و توضیح دادم که این یک آزمایش بوده و دختران دیگر نیز متحول شده اند. بعد از ظهر در باغچه خانه قدم زدیم. نزدیک غروب به من "سلام کرد" : به زودی در دومودوسولا می بینمت، اما با چهره ای تمیز و شاداب مثل قبل

فصل دوازدهم - بنفشه



پس از پایان دو هفته تعطیلات، من در شیفیت از ساعت 13 تا 9 بعد از ظهر به کار در کارخانه فکر می کردم، **Giuse** برگشتم. در حالی که در حال نخ زدن بوبین ها به دوک ماشین ها بودم، در مورد اما در همان زمان این کار را نکردم. اشتیاق زیادی برای دیدن او دارند ساعت 9 شب آژیر به صدا درآمد و قلبم شروع به تپیدن کرد. با مهر زدن به پوشه، در خروجی دروازه دوچرخه ای را در نیمه تاریکی دیدم. واقعا او بود: به سمت من آمد، با خجالت به صورتم نگاه کرد و گفت: من تو را خیلی ساده دوست دارم. مرا روی تیوپ دوچرخه نشست و به خانه برد. ما یک تبریک ساده شب بخیر رد و بدل کردیم. تقریبا هر روز این اتفاق می افتاد. یکشنبه ها بعد از ظهر چند دوچرخه سواری در روستاهای اطراف انجام دادیم. یک روز مرا به خانه اش برد تا با پدر و مامان، دو خواهر و یک برادرم آشنا شوم. او نیز کم کم مرا به عنوان دوست به عموها و پسرعموهایش معرفی کرد.

وقتی مادرم ما را از بالکن دید، مجبورمان کرد به خانه بیاییم. در حالی که او به آن پسر علاقه داشت، من خیلی بلاتکلیف بودم. در 8 دسامبر، روز لقاح مطهر، روز نام من، زنگ خانه به صدا درآمد. این گلفروش بود که دسته گل میخک قرمز را به من داد. مامان، گیوز بهترین آرزوهایش را برای من فرستاد. "وقتی یادداشت را باز کردم چه ناامید شدم: او نبود، پسری 14 ساله بود که به طور اتفاقی با او آشنا شدم. با امضا نوشته بود "دوستت دارم". شاید فکر می کرد من هم سن او هستم.

با یک گلدان رنگارنگ بزرگ پر از شکلات و یک کارت تبریک حاضر **Giuse** در شب کریسمس شد. از او تشکر کردم و با هم به عشاء نیمه شب رفتیم. پس از بازگشت به خانه به من گفت: "فردا باید با خانواده ام بروم تا ناهار را با اقوامم بخورم. در روز باکسینگ دی دوباره شما را می بینم." صبح روز بیست و ششم به مادرم گفتم: «دیگر با آن پسر بیرون نمی روم، گلدان را به او پس می دهم، تعهد نمی خواهم.» او با نگاهی خشن: «تو دیوانه ای، اگر شکلات ها را نخورده بودی می توانستی این کار را انجام دهی.»

روزهای بعد گیوز طبق معمول آمد تا مرا از سر کار بیاورد. در امتداد جاده با پای پیاده یا روی لوله دوچرخه تقریباً با او صحبت نمی کردم. در روز سال نو 1955 من به مراسم عشای ربانی رفتم. او هم آنجا بود و در پایان مرا تا خانه همراهی کرد. دم در به من گفت: می توانم بدانم چه چیزی در سر داری که من را اینگونه عذاب بکشی؟ و اشک از چشمانش جاری شد. آن نی کمر شتر را شکست و من به او لبخند زدم. او مرا بوسید و گفت: "امروز بعدازظهر تو را برای رفتن به مراسم شام در کوه کالواربو نمایش داده می شود." قبول کردم و خداحافظی کردیم. تو ACLI می برم. بعد از شام یک فیلم در باشگاه. خونه گزارش دادم و مامانم با خوشحالی گفت: دیگه همچین پسر خوبی پیدا نمی کنی.

به سمت کالواری حرکت کردیم. Via Crucis 2 ساعت بعدازظهر در امتداد مسیر قاطر با کلیساهای به محراب که رسیدیم نماز شام خواندیم و بعد از تبرک به باشگاه رفتیم. اسم فیلم را یادم نیست، اما خیلی خسته کننده بود، به همین دلیل پیشنهاد کردم به شهر برگردیم و به سینما کاتنا برویم، جایی که موفق شدیم. از فیلم بهتری به نام «بنفشه» لذت ببریم.

در ماه آوریل، در سفر در امتداد دره ویگزو و سنتوالی با قطار، با والدین او به جشنواره شناور گل در لوکارنو رفتیم. با پدرخوانده گیوس آشنا شدیم که مرا به عنوان «دوست دختر» معرفی کرد. دست هایش را در جیب هایش کرد و 10 فرانک سوئیس از کیفش درآورد و به گیوز داد و گفت: آفرین، کی ازدواج می کنی؟ ما به هم نگاه کردیم، هیچ وقت در موردش صحبت نکرده بودیم.

در روزهای بعد ما شروع به سرگرم کردن ایده ازدواج کردیم. ما حتی در خانه در مورد آن صحبت کردیم. مامان خوشحال بود اما در عین حال امکانات مالی کمی وجود داشت. کم کم چند ملحفه و لباس زیر خریدیم. نیاز خاصی نداشتیم. ما به دنبال یک آپارتمان کوچک و ساده رفتیم. ما آن را در منطقه باستانی موتا پیدا کردیم و بنابراین روز عروسی را تعیین کردیم: دوشنبه 19 سپتامبر. من با مادرم برای خرید توری لباس عروس به مغازه پارچه فروشی پانزاراسا رفتم و آن را برای خانم تیلد، خردار که همیشه به من قول داده بود آن را با محبت بسازم، بردم.

در شهرداری، مادرم مجبور شد ممنوعیت ازدواج را امضا کند، زیرا من هنوز خردسال بودم. پدر و مادر گیوس هم خوشحال بودند. در محله، موسینور پلاندا کلمات دلگرم کننده زیبایی به ما گفت: "همیشه متواضع و با ایمان فراوان بمانید تا با شادی ها و غم هایی که زندگی برای ما ذخیره می کند روبرو شوید." من به شما اجازه خواهم داد تا دونه قرمز را در امتداد شبستان پیدا کنید.

ما باید لیستی از اقوام و دوستانی که طبق معمول به آنها تحویل داده می شد تهیه می کردیم. تعداد مهمانان بسیار کم است. مادر گیوس گفت: "هر خانواده دو نفر." کم کم به 35 نفر رسیدیم. شاهدان انتخاب شده اند: عموی جوز، کارملو و برای من پیرینو، معمار جلسه ما. یک هفته قبل از عروسی، سخنرانی مردانه به سرپرستی دون جوزپه بریاکا یک مهمانی برای ما تدارک دید. استاد فوریگا تصویری از

احوالپرسی را روی تخته سیاه ترسیم کرد و طوماری با لیست دوستان ایجاد کرد. میزی هم با شیرینی و Saints نوشیدنی پوشیده شده بود. هرگز چنین مهمانی در خطابه برگزار نشده بود. کلیسای دانشگاهی در حال بازسازی بود و سنگفرش پر از قلوه سنگ و سنگ بود، اما برخی از Protasio و Gervasio تمام تلاش خود را برای تمیز کردن آن انجام دادند Concetta زنان مایل به افتخار جوزپه و

در 16 سپتامبر، زیزی و میچریلو به آنجا آمدند، زیرا کونستینا در حال ازدواج بود و او مجبور شد او را تا محراب همراهی کند و جای پدرش را بگیرد که دیگر آنجا نبود.

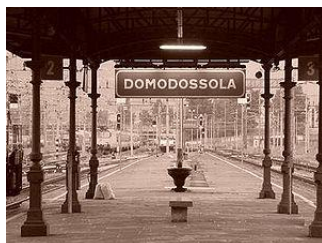
در همین حین، هدایای کوچکی رسید: یک قوری قهوه، یک چرخ قهوه، لیوان های روزولیو، ست های نعلبکی و کارد و چنگال از اقوام و دوستانی که لطف کرده بودند، یک مجموعه آشپزخانه از پیرینو و عموهایش. زنان کاتولیک اکشن یک نقاشی کنار تخت با خانواده مقدس، دستیار دان بنتی، یک گلدان گل سبز فوق العاده با تزئینات نقره ای به ما داد.

شب قبل طولانی بود به مادرم فکر کردم که با سه فرزند خردسال و با امکانات کم مانده بود. با خود گفتم: «تو ایمان کمی داری، مگر مدرسه خطابه به تو یاد نداده که همیشه مشیت در زندگی وجود دارد؟» دوشنبه نوزدهم ساعت هفت بیدار شدم. خانم تیلد با لباس توری وارد شد. او به من لباس پوشید و چادری را که در میلان خریده بودم تنظیم کرد. ساعت 9 صبح تاکسی آمد تا مرا به کلیسا ببرد. گیج شدم، دیدم دریایی از مردم مرا تماشا می کنند. جوز قبلاً در محراب با دسته گل های نارنجی منتظر من بود و خواهرش رزا او را همراهی می کرد زیرا مادر المپیا برای ازدواج اولین فرزندش خیلی هیجان زده بود. من به همراه عمو میچریلو در دوندۀ قرمز به او پیوستم.

توده شروع شد. مونسینور پلاندا نیز احساساتی بود. من یک موعظه دلگرم کننده، برکت حلقه ها، وعده وفاداری مادام العمر و در پایان مراسم، امضاها را به یاد دارم. در راه خروج، مادر پیرینو که در آن لحظه خاله من هم شده بود، نشان زنان کاتولیک اکشن را روی سینه ام گذاشت.



فصل سیزدهم - زندگی جدید



دنبال **via Castellazzo** در **Grandazzi** هنگامی که جشن در کلیسا به پایان رسید، نوشیدنی در بار شد. بین یک بوسه و بوسه دیگر با میهمانان یک غذای شیرین با مقداری پیتزا و شیرینی خوردیم. یک سلام و بوسه ویژه به المپیا و آرماندو که با مادرشان رفته بودند تا چمدان را بیاورند و سپس به ایستگاه هجوم بردند تا قطار ساعت 12.15 را برای ماه عسل خود بگیرند.

مامان چشمش گریه میکرد و ارد کویه شدیم. استاد ایستگاه با سوت حرکت را اعلام کرد در حالی که من و گیوز از پنجره به بیرون خم کردیم تا آخرین خداحافظی کنیم. ماجراجویی زندگی ما آغاز شد.

هنگامی که به فلورانس رسیدیم به سمت هتلی که خانم تیلد، خردار نشان داده بود، حرکت کردیم. در ورودی مجلل با موسیقی استقبال شدیم، سپس ساقی ما را به اتاق طبقه سوم برد. برای ما همه چیز جدید بود، حتی خوابیدن در یک تخت دو نفره.

روز اول که از شهر دیدن کردیم، روز دوم به میدان میکل آنژ رفتیم، جایی که می‌توانید تمام فلورانس می‌توانست هشت عکس سیاه و سفید با یک رول فیلم **Giuse** را تحسین کنید. چند عکس گرفتیم: دوربین بگیرد.

در روز سوم حرکت به سمت رم. هتل ساده‌تر بود، زیرا پولی که با فداکاری‌ها پس‌انداز می‌شد باید کافی بود. چند روزی توقف کردیم تا از چهار کلیسایی که گیوز در سال مقدس دیده بود و فواره تروی بازدید کنیم. ما همچنین به فواره اسدرا برگشتیم، همان آب‌نمای شب معروف سال 53 که سیگنورا گرازیا زیر قطار افتاد.

زمان عزیمت به سیسیل فرا رسید. پس از یک سفر طولانی، قطار به کالابریا رسید و در نهایت سیسیل از ویلا سان جووانی دیده شد. گیوز از آن لحظات لذت برد: قطار در حال بارگیری بر روی قایق فری، مدونینا در بالای ورودی بندر مسینا.

عمو کارملو، برادر مادر، به همراه همسرش گائاتانا و دختران روزتا و آنتونیتا در ایستگاه منتظر ما بودند.

مثل دو شاهزاده از ما استقبال کردند. ما دو روز ماندیم و از مسینا دیدن کردیم: ساعت کلیسای جامع که در کودکی دیده بودم، مدونا دی مونتالتو و میدان های بسیار زیبای دیگر.

در آن خانه فقط یک عیب بود: موقع شام عموها و عموزاده ها لباس پوشیدند و به جای اینکه سر سفره بنشینند گفتند: بیا بریم کنار دریا قدم بزنیم. من و گیوز با ناراحتی بیرون رفتیم. حوالی ساعت 11 شب به خانه برگشتیم و خاله مشغول آشپزی شد. یک شب حلزون ها را در پوسته شان در سس گذاشت، اما آنچه اهمیت دارد محبت است، نه عادت.

روز سوم با کمی اشک ما را تا قطار همراهی کردند. عمو میچریلو با راننده تاکسی در ایستگاه ترمه ویگلیاتوره بود تا به نوآرا برسد. زیزی، خاله ماریچیا و خاله پینا در دهکده منتظر ما بودند. واقعاً به نظر می رسید که شاهزاده های دومودوسولا در حال ورود هستند.

روز بعد به بادیاوکیا رفتیم تا از مادر بزرگ پدري ام کونستا و عموها، خواهرها و برادران پدرم دیدن کنیم. در میدان کوچکی با دخانیات مادر بزرگم، بسیاری از ساکنان دهکده که من را از کودکی می شناختند "اجمع شده بودند و به دیگران صدا می زدند": کنستینا با شوهرش آمده است.

بوسه، آغوش، صورت قرمز. به نظرم یک رویا بود. دقیقاً پنج سال از خروج من از کشور می گذشت.

به تائورمینا همراه شدیم. ظهر ما را به رستوران برد و "Cauzi i Lupu" دو روز بعد با راننده تاکسی در آنجا با دستکش سفید از ما پذیرایی کردند. من و گیوز به هم نگاه کردیم و گفتیم: "آیا پول کافی خواهیم در زیر باران، به سمت غروب، خسته اما Castelmola و سپس Taormina داشت؟" پس از بازدید از راضی به نوآرا بازگشتیم.

روز بعد زمان بازگشت به دومودوسولا فرا رسیده بود. تعهدات یک زندگی جدید در انتظار ما بود.



فصل چهاردهم - اولین لانه های ما

با اینکه قبلاً در سال‌های 50 و 53 سفر به دومودوسولا را انجام داده بودم، انگار برای اولین بار آنجا را ترک کرده بودم: به‌عنوان یک زوج به سمت زندگی جدیدی می‌رفتم.

هنگامی که سوار شدن به قطار را به قایق کشتی تمام کردیم، به تراس رفتیم تا مدونینای بندر و سیسیل را ببینیم که آرام آرام دور می‌شود.

با اشک به کالسکه برگشتیم و روی نیمکت های چوبی نشسته بودیم. آن موقع هیچ تختخوابی وجود نداشت.

شب که شد با گردن آویزان شروع به چرت زدن کردیم. هرازگاهی بلند می‌شدیم تا از پنجره بیرون را نگاه کنیم. در ایستگاه های مهم، رئیس ایستگاه نام شهر را با صدای بلند اعلام کرد. در ناپل "گواگلیونی" در پیاده روها وجود داشت که پیتزا می‌فروختند. حیل‌گرانه اول پول را از مسافران گرفتند، بعد قطار رفت و پول و پیتزا ماندند.

کم کم به میلان نزدیک شدیم. در قطار به سمت دومودوسولا دوباره احساسی را که برای اولین بار 5 سال قبل تجربه کرده بودم احساس کردم: دریاچه ماگیوره، کوه های اوسولا، سقف های سنگی. این بار با همسرم گیوز. حوالی ظهر به مقصد رسیدیم.

مادر و پدر جوز آرماندو منتظر ما بودند. جشن بود: اگر می‌توانستند زنگ ها را به صدا در بیاورند.

یک ناهار سریع با مادر المپیا و سپس در مهد کودک جدید ما در منطقه موتا برای استراحت. روز بعد. کارم را در کارخانه از سر گرفتم و گیوز به محل ساخت و ساز بازگشت.

افکار من به خاطر عدم حمایت به سراغ مادرم رفت، اما مدیر معنوی من دون بنتی مرا تشویق کرد که دعا کنم و به من اطمینان داد که بسیاری از مردم او را دوست دارند. گاهی من و گیوز برای ناهار به خانه او می‌رفتیم و او از آن لذت می‌برد. در همین حال، یکی از خواهرانم شغلی پیدا کرده بود که به خانواده کمک می‌کند.

کمی بعد به مامان، مامان المپیا و بابا آرماندو اعلام کردیم که در ماه جولای پدر بزرگ و مادر بزرگ خواهند شد.

من شروع به احساس ناراحتی بارداری کرده بودم، اما کار به من زنگ می‌زد. در آن زمان از کارگران مانند الان محافظت نمی‌شد. گیوز موفق شد شغلی بهتر از محل ساخت و ساز در فضای باز پیدا کند: یک کارخانه کوچک ساخت اقلام چوبی مانند شاخه های بشکه، ابزاری برای باز کردن کلاف های

پشیمی و همچنین "پاونگی") "سرهای نخ ریسی چوبی. (در ماه پنجم ما شروع به بازدید از مغازه ها کردیم و به دنبال کالسکه برای نوزاد آینده بودیم. عرض همیشه بیشتر از درب ورودی بود و باید تصمیم می گرفتیم خانه را عوض کنیم.

ما را وادار کرد آپارتمانی در Providence. آن موقع آژانس نبود، می رفتی اینجا و آنجا می پرسیدی درست نزدیک کارگاه خردار پیدا کنیم، via Scapaccino طبقه دوم خانه ای در

در مدت کوتاهی حرکت را سازماندهی کردیم. ما دیگر در مرکز شهر نبودیم، اما نه چندان دور، به محل کارم نزدیکتر بودیم.

اجاره ماهیانه 8000 لیر بود که برای دستمزد ناچیز ما زیاد بود، اما آپارتمان دلپذیر و روشن بود. در حیاط هم می توانستیم چند متر مربع زمین داشته باشیم که بتوانم گیاهان معطر و گل های معطر را پرورش دهم.

هنگامی که کلیدها را دریافت کردیم، اتاق ها را تمیز کردیم و پنجره ها را با پرده های زیبا با پرده ها و پرده های توری در آشپزخانه پوشاندیم. پس از اتمام حرکت، زندگی به روال عادی خود ادامه داد. شکم بیشتر و بیشتر به چشم می آمد. یک روز یکی از همکاران از من پرسید که چه زمانی برای مرخصی زایمان در خانه خواهم بود و به من توصیه کرد که به متخصص زنان مراجعه کنم. بنابراین قرار ملاقات را خصوصی گذاشتم. دکتر تقریباً به من سرزنش کرد که خیلی منتظر بودم: "شما بعد از ماه ششم نمی توانید کار کنید و در ماه هفتم هستید: ریسک کردید." روز بعد من سند را به اداره تحویل دادم و حتی کارمندم گفت که من ساده لوح هستم.

در همین حین با بافتن ژاکت، پیراهن، کفش و پوشک از ملحفه های کهنه ای که مادرم برایم تهیه کرده بود، لیت را آماده کردم.

ما هم رفتیم کالسکه رو که با ملحفه هایی با رنگ های خنثی گلدوزی شده خودم آماده کرده بودم بدون اینکه دختر باشه یا پسر بخریم. سرانجام در غروب 2 جولای، آب من شکست و با چمدان های بسته شده، پیاده به سمت بیمارستان حرکت کردیم. متخصص زنانی که مرا معاینه کرد به گیوز گفت که می تواند به خانه برود. زایمان تازه شروع شده بود و حدود 20 ساعت طول کشید. روز بعد در حالی که من در اتاق زایمان منتظر بودم به زایشگاه بازگشت.

در یک لحظه پسری به دنیا آمد و پرستار رفت تا به پدر بچه که تقریباً از شدت احساسات احساس بیماری می کرد، خبر داد. بعد از یک ساعت او توانست فرزند اول ما را که آرماندو نام داشت مانند پدربزرگش در آغوش بگیرد. بعد از چند ساعت به پدربزرگ و مادربزرگ، عموها و عموزاده ها نیز اطلاع داده شد. به نظر می رسید که او اولین نوزاد در کل جهان است.



... فصل پانزدهم - خدا را شکر می کنیم

پرستاران زایشگاه این موجود گوشتی و خونی را چند ساعت پس از تولد به رختخواب من آوردند. روی سینه ام گذاشتند. غیر از عروسک پارچه ای که زیزی در کودکی برای من ساخته بود.

مدت اقامت در بیمارستان در آن زمان یک هفته بود. قبل از بازگشت به خانه، برای "تطهیر" به کلیسای بیمارستان رفتیم، یک برکت از جانب کشیش.

در بخش همه چیز برای رفتن به خانه آماده بود، اما سرم شروع به چرخیدن کرد. ماما تب من را آزمایش کرد: 39. من و عروسکم باید دو روز دیگر می ماندیم. سرانجام روز پنجشنبه دوازدهم، تقریباً شفا یافته، به خانه برگشتیم. روز یکشنبه پانزدهم، آرماندو با ویلچر جدید به همراه پدرش جوزپه، دوستش ماریوسیا به عنوان مادرخوانده و پدرخوانده اش باسیلیو، دوست سخنور، به اتاق غسل تعمید برده شد. من لذت حضور در مراسم را نداشتم زیرا بزرگان از روی خرافات به ما توصیه کردند که در خانه بمانیم. به تهیه یک نوشیدنی کوچک بسنده کردم.

زندگی سه نفره متفاوت بود اما من خیلی خوب کار کردم. من شیر زیادی داشتم، بچه در حال رشد بود و هر هفته او را برای معاینه به مهد کودک می بردم.

متأسفانه در پایان دو ماه دوباره برای کار در کارخانه برگشتم. آن زمان مهد کودک وجود نداشت. مادر بزرگ ها توافق کرده بودند که هر کدام یک هفته از او مراقبت کنند.

وقتی شیفت ساعت شش کار می کردم، گیوز قبل از رفتن به سر کار او را پانسمان می کرد و به مقصد می برد. در ناخودآگاه این کودک عذاب می کشید و من هم با او گریه می کردم.

متأسفانه نتوانستم کار را ترک کنم. کم کم با ایمان سفر را سه نفره ادامه دادیم: اولین غذاها، اولین قدم ها چیزهای شگفت انگیزی بود. در روز اول مهدکودک، جوز بالاخره شغلی با درآمد بهتر پیدا کرد. چند سالی در دبستان سرایدار بود، سپس به شهرداری فراخوانده شد تا به سمت مصالحه برود.

این فرصتی را ایجاد کرد که شغلم را در کارخانه رها کنم و خودم را وقف کودک کنم در حالی که منتظرم تا برادر کوچکی به او بدهم. در 17 اگوست 1962، ما از تولد دومین فرزندمان خوشحال شدیم. لوسیانو پوست روشنی با موهای بلوند داشت، برخلاف آرماندو. یک افسانه روز یکشنبه 26 او با پدرش جوز، مادرخوانده اش ماریوسیا و پدرخوانده اش آنتونیو، برادر جوز، غسل تعمید یافت. این بار هم مجبور شدم در خانه بمانم. وقتی مرخصی زایمانم تمام شد، کارم را رها کردم تا خودم را وقف دو فرزند زیبای خود کنم.

در 1 اکتبر 1962، آرماندو کلاس اول را با پیش بند آبی و کیف مدرسه روی دوش آغاز کرد. ما آن را با چند اشک به معلم لئوپاردی سپردیم.

را احضار کرد و به او پیشنهاد مسکن در طبقه Domodossola، Giuse در همان دوره، شهردار دوم ساختمان شهر داد، که با بازنشستگی پیام رسان شهرداری خالی ماند. در چند روز حرکت را سازماندهی کردیم. ما تمام امکانات را در مرکز داشتیم. عصر که در بزرگ بسته شد، ما حاکم شهر بودیم. از بالکن دفتر شهردار به راحتی می توانستیم تظاهرات را تماشا کنیم. از پنجره هایمان می توانستیم بخشی از بازار را با سنت چند صد ساله ببینیم.

در همین حین لوسیانو اولین قدم هایش را برمی داشت: او طلسم کارمندان شهرداری شده بود.

برای تکمیل دستمزد جوز می خواستم شغلی اختراع کنم. شروع کردم به پوشیدن پنجره، تخت و بالش برای دوستان. خبر پخش شد و بنابراین من "بانوی پرده" شدم. در اوقات فراغت، گیوز یاد گرفت که موتناژ خطوط را آماده کند و خدا را شکر توانستیم زندگی راحت تری داشته باشیم.

در 1 اکتبر 1968، لوسیانو نیز با معلم لوئیزا سرری، مدرسه را آغاز کرد.

زمان به سرعت گذشت. در تابستان با چادر کمپینگ برای تعطیلات به اطراف ایتالیا رفتیم. گاهی تا سیسیل، تا زادگاهم.

کمپینگ بودیم و من شروع به اولین علائم بارداری کردم. در 16 Val d'Aosta در ژوئیه 73 ما در فوریه 1974، خواهر کوچک دانیلا برای آرماندو، که تقریباً هجده ساله بود، و لوسیانو، که دوازده ساله بود، آمد. دوره کارناوال بود و مردمی که به روبان صورتی درب تالار شهر نگاه می کردند فکر می کردند این یک شوخی است. کشیش محله به ما توصیه کرد که جشن غسل تعمید را در شب عید پاک با دوستان جیانا به عنوان مادرخوانده و عموی زلمان بنیتو به عنوان پدرخوانده جشن بگیریم.

جدا از خرافات، این بار من هم در مراسم شب 23 فروردین شرکت کردم. روز بعد صد مهمان در پذیرایی در خطابه حضور داشتند.

دانیلا نیز بزرگ شده است و ما اکنون مسن هستیم. سه فرزند ما 7 نوه به ما دادند: استفانو، ویرجینیا، گرتا، لورنزو، ربکا، لتیزیا و ماتئو.

داستان داره تموم میشه در 19 سپتامبر 2015 من و گیوز 60 سالگی را با هم جشن گرفتیم.

خدا را شکر می کنیم، بانوی ما و همه کسانی که ما را دوست داشتند.



La Mazza Concetta Maglio □ □ □ □ □ □ □ □ □ □ □ □ □ □ □ □ 1936 □ □ □ □ □ □ 18 □ □ □ □ □ □ .

فهرست مطالب

1. خانه پدری
2. خارج از این دنیا
3. بازی در شن و ماسه
4. روغن، تار عنكبوت و چشم بد
5. جغدها
6. ووسیا مرا ببخش (نور ستارگان)
7. امیلیا
8. پرواز پرستوها
9. درب بهشت
10. توسا زیبا
11. صورت چینی
12. بنفشه
13. زندگی جدید
14. اولین لانه های ما
15. ...خدا را شکر می کنیم

